ی.ک.شالی

# نوولِ بُز

www.y-k-shali.com

ویرایش: تابستان 1405

این داستان به زبان آلمانی نیز موجود است: Die Ziegennovelle

پیش‌گفتار

سلام، آقای شالی.
خیلی وقت است که از شما داستان جدیدی نخوانده‌ام. فکر کردم دچار نازایی بسیار طولانی در نوشتن شده‌اید؛ بعد از چندین دهه قلم زدن، بدون دستیابی به امکانی معقول برای نشر، دیگر نمی‌نویسید و به دلیل بیهودگی نوشتن، به الکل، به افسردگی و به بیماری‌هایی از این دست مبتلا گشته‌اید. بله، شاید حتی در این مابین از دنیا رفته‌اید.
چندی پیش رمان "آدم بدون حوا"ی شما را خواندم؛ چندان بد نبود، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست به خوبی روایتی از من باشد که سال‌ها پیش شما آن را با بی‌انصافی به اسم خودتان منتشر کرده بودید. به فکرم رسید دوباره حکایتی از خودم را برایتان بفرستم، با این شرط که قبل از شروع داستان، این سطور به نام راوی حقیقی، یعنی "من"، درج شود، تا از طرفی تکلیف خواننده از همین ابتدا روشن باشد که با چه کسی روبه‌روست، و از طرف دیگر بی‌انصافی‌ای که سال‌ها پیش در داستان "کَلاچی گُوو" (یا با تغییر زیرکانه‌ی خودتان "کَلاچی گاو") بر من روا داشته بودید، جبران شود.
با آرزوی لذت فراوان هنگام خواندن داستان!
بُز

توضیح:
مسلماً "بُز" هم مثل "شالی" نامی مستعار است، وگرنه شما را که هیچ، تمامی یک شالیزار را با ولع از بن می‌چرید.

## یک

آخر هفته بود. خسته و کوفته داشتم از مأموریت کاری دور و درازی برمی‌گشتم. باران شدیدی می‌بارید و من به سختی می‌توانستم حواسم را متمرکز رانندگی کنم. ناگهان مردی، ایستاده کنار اتومبیلش، در حاشیه‌ی جاده، توجه‌ام را جلب کرد. به‌زودی به او رسیدم، بی‌توقف از کنارش گذشتم. بیچاره خیسِ خیس شده بود. بی‌گمان کسی از اتومبیل‌های جلویی نیز مثل من از ترس، یا به هر دلیل موجه دیگر، توقف نکرده بود تا ببیند مشکلش چیست. هنوز صد قدمی بیشتر نرانده بودم که دلم نیامد یک آدم را در باران به امان خدا رها کنم؛ پایم روی ترمز رفت و لحظه‌ای بعد اتومبیلم ایستاد. از آنجا که مثل همه، داستان‌های زیادی در مورد قتل، تجاوز و حیله‌های جنایتکاران در به دام انداختن قربانی شنیده و خوانده بودم، در حالی‌که چشمم به آینه‌ی عقب بود، موبایلم را برداشتم، شماره تلفن خواهرم را گرفتم و از او خواهش کردم تا چند دقیقه پشت گوشی بماند و شاهد گفتگویم با مرد غریبه‌ای که داشت به طرفم می‌دوید، باشد. پیش از آنکه مرد به اتومبیلم برسد، دگمه‌ی قفل درها را فعال کردم و شیشه‌ی سمت راست را کمی پایین آوردم تا از لای درز آن بتوانم با او صحبت کنم.

«سلام، ببخشین! فقط اگه کارت شناسایی‌تون رو نشونم بدین، می‌تونم سوارتون کنم.»

مردِ خیس جواب سلامم را با عجله داد و حیران به من خیره شد؛ بی‌گمان به این دلیل که من زودتر از او شروع به صحبت و پیش‌شرطم را عنوان کرده بودم، و او هنوز امکان نیافته بود از مشکل اتومبیل و مقصدش حرفی بزند. اما در موقعیتی نبود که اعتراض کند. لبخندزنان کیفش را از جیب درآورد. با دریافت کارت شناسایی، در را باز کردم. مُردد داخل شد. نام و نام خانوادگی‌اش را، در حالی‌که گوشی موبایل به وضوح در دست و زیر گوشم بود، بلند خواندم. با دیدن حیرتش توضیح دادم:

«ببخشین! شوهرم پشت خطه و داره ازم مراقبت می‌کنه. شماره پلاک ماشین‌تون رو یه بار گفتم، بی‌زحمت خودتونم یه بار بلند تکرارش کنین.»

مظلومانه اطاعت کرد. کارت‌شناسایی‌اش را تشکرکنان به او برگرداندم. گفتگوی تلفنی را با خواهرم که ناباورانه داشت همه‌چیز را گوش می‌داد، به پایان بردم و در حالی‌که اتومبیلم را راه می‌انداختم، پرسیدم:

«کجا می‌تونم پیاده‌تون کنم؟»

آهسته و فرسوده گفت:

«اگه زحمتی نباشه، پمپ بنزین بعدی، لطفاً.»

از آن‌همه ترس و احتیاط‌کاری‌ام خجالت کشیدم.

«ببخشین که این‌قدر محتاط برخورد کردم. ما زنا متأسفانه نمی‌تونیم کف دستمون رو بو کنیم و بفهمیم با کی طرفیم. چی می‌شه کرد؟ دوره و زمونه‌ی مسخره‌ایه.»

به نظر می‌رسید با نشستن بر جای گرم و امنش کمی آرامش یافته باشد. لبخندی بر لب آورد و در حالی‌که به جاده و اتومبیل‌های جلویی می‌نگریست، گفت:

«دستتون درد نکنه. به هر حال از همه‌ی آقایونی که ظاهراً بی‌تفاوت از کنارم رد شدن، خیلی شجاع‌ترین. شرمنده‌م که با این سر و وضعم صندلی ماشینتون رو خیس کردم. همین‌که رسیدیم پمپ بنزین، یه‌جوری خشکش می‌کنم.»

«نگران صندلی نباشین. با کمال میل براتون نگه داشتم. جای تشکر نیست. ماشینتون چشه؟»

«حواسم نبود. بنزینش تموم شد.»

«آها. پس چیز خیلی مهمی نیست. چند بار نزدیک بود واسه منم همین اتفاق بیفته. خوشبختانه به‌موقع فهمیدم...»

وقتی به پمپ بنزین رسیدیم، برخلاف انتظارش، پیشنهاد کردم، پس از تهیه گالنی بنزین، برگردد تا او را به اتومبیلش برسانم. شرمگین و غافلگیر گفت:

«نه به خدا. به اندازه‌ی کافی زحمت دادم. با تاکسی برمی‌گردم.»

«لازم نیست تاکسی بگیرین. من اتفاقاً امروز وقت دارم...»

تا بنزینش را تهیه کند، به خواهرم دوباره زنگ زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. خواهرم شاکی شد که این دیوانه‌بازی‌ها چه معنی دارد؟ چرا جانم را به خطر انداخته و دایم دنبال دردسر می‌گردم؟ همین‌که همراهم با یک گالن بنزین سوار شد، صحبت تلفنی را قطع کردم و به راه افتادم. هنگام رانندگی، سر گفتگویی کوتاه را باز کردم:

«چه هوای مسخره‌ای! تموم هفته یه بند بارون باریده. هیچ‌کس با یه‌کمی آفتاب ضدیتی نداره، نه؟»

«آره. واقعاً...»

وقتی به اتومبیلش رسیدیم، منتظر ماندم تا از برطرف‌شدن مشکلش مطمئن شوم. همین‌که موتورش راه افتاد، سرخوش و شاد به طرفم آمد، تکه کاغذی به سویم گرفت و با قدردانی گفت:

«یه دنیا ممنون، خانم! شرمنده‌ی محبتتون. اگه جسارت نباشه، این شماره تلفنمه. خوشحال می‌شم اگه با شوهرتون برای صرف ناهار یا شام بهم افتخار بدین.»

از او خوشم آمده بود؛ درست همان لحظه که زیر باران مطیعانه داشت کیفش را از جیب درمی‌آورد، از او خوشم آمده بود. در همان ابتدا، با یک نگاه به کارت شناسایی‌اش، می‌دانستم که سی‌وشش سال سن دارد، نامش چیست و کجا زندگی می‌کند. بین راه نیز از کار و زندگی‌اش کمی بیشتر اطلاعات کسب کرده بودم، بی‌آنکه از خودم چیزی گفته باشم.

«لازم به زحمت نیست. خوشحالم که مشکلتون حل شد.»

«آره. خدا رو شکر. ماشینم دوباره روبه‌راه شد. از این به بعد باید بیشتر مراقب باشم، تا به‌موقع بنزین بزنم.»

با پایان بردن حرفش، ساکت سر جای خود ایستاد، انگار که منتظر دریافت جوابم بود. خیلی میل داشتم دوباره او را ببینم، اما از پذیرفتن دعوتش چندان مطمئن نبودم. لحظه‌ی کوتاهی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که سر فرصت می‌توانم در موردش تصمیم بگیرم، اما تا دیر نشده باید از او، به خاطر احتیاط‌کاری مبالغه‌آمیز و دروغ اضطراری و مصلحتی‌ام، عذر بخواهم. بنابراین گفتم:

«خیلی ببخشین! برای دیدن کارت شناسایی‌تون پررویی کردم.»

«اوه، خواهش می‌کنم. کارتون کاملاً درست بود.»

ادامه دادم:

«راستش رو اگه بخواین، همون اول دو تا دروغ مصلحتی هم بهتون گفتم، اگه شد منو بابت اونا هم ببخشین. شماره پلاک ماشینتون رو اصلاً خودم نخونده بودم، بلوف زدم تا رودست نخورم. پشت گوشی تلفنم خواهرم بود. من شوهر ندارم و خیلی هم خوشحالم که برای همیشه از شوهرداری خلاص شده‌م.»

ناگهان تبسم تلخی روی لب‌هایش نقش بست، در حالی‌که نگاهش را از من برمی‌گرفت، آهی کشید و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

«شاید مثل مادر پسرم که برای همیشه از دستم خلاص شده.»

از اینکه مرا به نحوی با مادر فرزندش، بهتر بگویم با زن یا دوست‌دختر سابقش، زنی که اصلاً نمی‌شناختم، مقایسه کرده بود، خوشم نیامد. اما چیزی نگفتم. دوستانه از او خداحافظی کردم و به راه افتادم.

مدت کوتاهی او را از آینه پاییدم. داشت پشت سرم اتومبیل می‌راند. احساس خوشایندی وجودم را فراگرفت، نه به این خاطر که به همنوعی خدمت ناچیزی کرده بودم، بلکه به این خاطر که مرد مظلوم و بی‌خطری پشت سرم بود و شاید داشت به من فکر می‌کرد. بدم نمی‌آمد تا خانه دنبالم باشد، در کوچه پشت سر اتومبیلم پارک کند و با من بیاید بالا؛ همین‌جوری فقط برای هم‌صحبتی و معاشرت. احساس دیگری برایش نداشتم. ناگهان به سرم زد امتحانش کنم و ببینم آیا دنبالم می‌کند. پا روی پدال گاز گذاشتم، به سرعتم افزودم و از چند اتومبیل جلویی سبقت گرفتم؛ اما هرچه توی آینه نگاه کردم، دیدم پشت سرم نیست.

با تأسف به جای خیس او روی صندلی و به تکه کاغذی که از او به جا مانده بود، نظر انداختم. در حالی‌که همچنان گاه‌به‌گاه نگاه امیدوارم به آینه‌ی عقب بود، سعی کردم شماره‌ی تلفنش را حفظ کنم، برای منظور خاصی نه، همین‌جوری برای پراندن حس تأسف و یک مقدار هم برای تمرین حافظه. شاید هم برای فرصتی احتمالی که به او زنگ بزنم.

تا به خانه برسم، نگاه کنجکاو و منتظرم هر چند لحظه یک بار در آینه‌ی اتومبیلم آویزان ماند. بی‌معرفت نیامد که نیامد. بی‌گمان از معدود و انگشت‌شمار مردهایی بود که دنبال زن نمی‌دوید، چه می‌دانم، شاید می‌دوید، اما نشان می‌داد که نمی‌دود.

همین‌که به خانه رسیدم گوشی را برداشتم و با خواهرم تماس گرفتم.

«سلام، لنا. منم. خوبی؟»

«سلام، خوبم. تو چطوری، ماجراجو؟»

«قربونت. یه خبر خوب!»

«سراپا گوشم. خُب، تعریف کن ببینم. شکارت چی شد؟ تورت گرفت؟»

قبلاً از غُرغُرزدنش هنگام گفتگوی تلفنی داخل اتومبیل کمی رنجیده بودم. حالا با شنیدن این سوال وادار شدم تا او را سر جایش بنشانم:

«اه، خفه شو، لطفاً! تورت گرفت یعنی چی؟ مگه من مثل تو و دوستات شکارچی‌م که زودبه‌زود دوست‌پسر عوض می‌کنین؟ اون آقاهه که بین راه زیر بارون سوارش کردم، من و تو رو برای ناهار یا شام دعوت کرده.»

به نظر می‌رسید هنوز از کارم موقع برگشت با اتومبیل شاکی است، چرا که به زخم‌زبان زدن پرداخت:

«خیلی ببخش، خواهر باحال و اُمل خودم! نه من و نه دوستام اصلاً شکارچی نیستیم و زودبه‌زود هم دوست‌پسر عوض نمی‌کنیم. ما فقط با چشم باز طرفمون رو درست‌وحسابی می‌پاییم. تجربه جمع می‌کنیم تا مثل اُمل‌خانمای بااخلاق و سنتی، به اولین مردی که رسیدیم، بهش دل نبندیم و ازدواج نکنیم و بعدش زندگی خودمون و طرف رو به گند نکشیم. چون نتیجه‌ش اینه که چند وقت بعد، چشم و گوشمون باز می‌شه. یهو می‌بینیم با طرف اختلاف سلیقه که هیچ، اختلاف سیاره داریم. اون‌وقت مجبور بشیم طلاق بگیریم و بعدشم بنالیم: مردا همه اخن.»

حرف‌هایش به من برخورد. منظورش از "اُمل، "سنتی" و "بااخلاق" اشاره به من بود. او همیشه این‌گونه ملامتم می‌کرد. خشمم را فرو خوردم و با لحن آرامی جواب دادم:

«اوه، اوه، خواهرکم! خواهرکم! طعنه بزن، طعنه بزن! قربون این زبون مثل نیش مارت! ببینیم خودت با این تجربه‌هات چی‌کار می‌کنی. حالا با خواهر اُملت میای مهمونی یا نه؟»

بالاخره متوجه زیاده‌روی‌اش در ملامت من شد و به همین خاطر، همچنان نگران، گفت:

«قربون خواهر عزیز و بامعرفتم برم، آخه این چی دیوونه‌بازی‌ای بود که درآوردی؟ تمام مدت دلواپست بودم. هیچ زن عاقلی توی راه یه مرد غریبه رو سوار نمی‌کنه. حالا که سوار کردی و شانسی شانس آوردی، طرف جانی و متجاوز از آب درنیومد؛ قربونت، تنهایی برو و تجربه جمع کن.»

«گوش کن ببین چی می‌گم، لنا! این آقا آدم باشخصیتیه؛ من و تو رو برای ناهار یا شام دعوت کرده.»

«نه، ماریا جون، قربونت برم. من یکی رو دعوت نکرده. خودم همه‌چی رو با گوش خودم شنیدم. گفته بودی شوهرت می‌خواد از روی احتیاط مشخصاتش رو توی گوشی براش بگی. حالا یا تنهایی برو، یا یه مردی رو با خودت ببر و بگو شوهرته.»

از اینکه خواهرم با من دوباره عاقلانه و آرام حرف می‌زد، خوشحال شدم. برایش توضیح دادم:

«خره، گوش کن ببین چی می‌گم. همه‌چی رو براش تعریف کردم. گفتم از روی مصلحت بهش دروغ گفتم. پشت خط تلفن، شوهری که ندارم نبوده،

خواهرم بوده. طرف واقعاً آدم خوبیه. جفتمون رو دعوت کرده. اگه با من نیای، منم نمی‌رم.»
«اوهو، انگار من صاحب زمانم و وقت اضافه دارم!»، در حالی‌که بلند می‌خندید گفت و ادامه داد:
«نمی‌تونم، ماریا جون. این دفعه منو ببخش! موقع امتحان بچه‌هاست. تا دو سه هفته‌ی دیگه وقت سر خاروندن ندارم. کلی ورق امتحانی محصل‌ها رو باید تصحیح کنم. خودت تنهایی برو. اگه واقعاً آدم باحالی بود و به دلت نشست، بعداً ما رو با هم آشنا کن. خواهر کوچولوت رو ببخش! این‌طور که تو ازش تعریف می‌کنی، احتمالاً طرف، مثل همه‌ی اون احمق‌هایی که تا حالا توی اینترنت باهاشون آشنا شدی، نیست. حواست رو خوب جمع کن و تورت رو قشنگ بنداز. سعی نکن یه‌هو از اُملی دربیای، از هول حلیم بیفتی توی دیگ و بعد از صرف غذا، باهاش بری توی رختخواب...»

خواهرم اگرچه چهار سال از من کوچک‌تر است، اما به اندازه‌ی چهار متر زبان دارد و در حاضرجوابی هرگز کم نمی‌آورد. البته مرا خیلی دوست دارد و واقعاً نگرانم است، ولی در مورد بعضی چیزها به سختی می‌شود با او کنار آمد، به‌ویژه در مورد مردها. لنا مردها را دور انگشت کوچکش می‌چرخاند. به‌راحتی با یکی آشنا می‌شود و به‌راحتی نیز دست‌به‌سرش می‌کند. این دست‌به‌سرکردنش خوشبختانه هرگز خصمانه نیست. هنوز که هنوز است، از حال و روز تک‌تک آن‌هایی که زمانی با آن‌ها رابطه نزدیک داشت، باخبر است. همراه دوست‌پسر فعلی‌اش به جشن و پارتی آن‌ها می‌رود و آن‌ها را نیز به پارتی تولدش دعوت می‌کند. شاید این نتیجه‌ی تعلیم و تربیت خانوادگی ماست؛ پدر و مادرم هر چه را که بلد نبودند، روی من، موش آزمایشگاهی‌شان، تجربه کردند، و هرچه را که در تعلیم و تربیتم آموختند، با موفقیت در تربیت او به کار بردند. من هم لنا را خیلی دوست دارم؛ او برایم اکثر اوقات نه تنها خواهر، بلکه دوست بسیار خوبی هم هست، بعضی اوقات اما یک دختربچه‌ی تُخس و پررو و تحمل‌ناپذیر.

## دو

عصر چند روز بعد، به خانه‌ی مردی که در راه سوارش کرده بودم، زنگ زدم. تازه داشتم خودم را معرفی می‌کردم که حرفم را با خوشحالی قطع کرد:

«صداتون رو فوری شناختم. حالتون چطوره؟»

«مرسی، خوبم. شما خوبین؟»

«بله، خوبم. فقط یه‌خرده زکام گرفتم. با زحمت‌هام چطورین؟ صندلی ماشینتون رو تونستین خشک کنین؟»

احتیاج نبود بگوید زکام گرفته است، از صدایش به وضوح می‌شد تشخیص‌داد که به سختی سرما خورده است. منظره‌ی زیر باران ایستادنش در ذهنم تداعی شد. دلم برایش سوخت.

«صندلی خودش زود خشک شد. شما انگار بدجوری سرما خوردین؟ رفتین دکتر و دارویی، چیزی گرفتین؟»

«چیز مهمی نیست. من هیچ‌وقت به خاطر زکام دکتر نمی‌رم. بعد از چهار-پنج روز، ناخوشی خود به خود رفع می‌شه.»

نخواستم خودم را نگران نشان بدهم، اگرچه کمی نگرانش بودم. بیشتر از روی کنجکاوی با احتیاط گفتم:

«من هر وقت سرما می‌خورم، دو-سه روزی توی خونه می‌افتم و خواهر کوچیکم میاد برام سوپ درست می‌کنه. تو این‌جور مواقع یکی یه‌خرده به آدم برسه، خیلی مفیده.»

زبل‌تر از آنی بود که حدس می‌زدم؛ فهمید که هم نگرانش هستم، و هم غیرمستقیم از موقعیت زندگی‌اش، اینکه آیا تنهاست یا با کسی رابطه دارد، می‌خواهم اطلاعات کسب کنم.

«خیلی ممنون از محبت و غمخواریتون. چند روزه توی خونه استراحت می‌کنم و سر کار نمی‌رم. از خانواده‌م کسی این نزدیکی‌ها زندگی نمی‌کنه، واسه همین خودم مجبورم سوپ درست کنم. خوشبختانه حالم الان واقعاً خوبه. فردا دوباره می‌رم سر کار. خُب، کی افتخار می‌دین بریم رستوران؟»

«بذارین اول سرماخوردگیتون خوب بشه. بعداً فرصت زیاده.»

«این آخرهفته اگه وقت داشته باشین، برام خیلی خوبه. رستورانش رو لطفاً خودتون انتخاب کنین. یه جای خوب که از خونه‌تون زیاد دور نباشه...»

گوشی را وقتی روی تلفن گذاشتم، حس کردم که واقعاً نگرانش هستم؛ نه به طور خاص یا به قصدی، یعنی نه جوری که احساس بخصوصی برایش داشته باشم. عجیب بود. اصلاً حس نمی‌کردم که او مرد است یا زن. انگار که خواهرم سرماخورده و کسی هم نباشد به او برسد. خودم مدت‌ها بود که تنها زندگی می‌کردم. اگرچه از وضع خودم چندان بدم نمی‌آمد و از زندگی مجردی، به جای خود، بسیار لذت می‌بردم، ولی دلم نمی‌خواست کسی مجرد باشد و تنها زندگی کند. تنها زندگی کردن کار هر کسی نیست. اصلاً راستش را اگر بخواهید، این نوع زندگی تنها برای خداست، از عهده‌ی آدمیزاد برنمی‌آید. یک چیزی در زندگی مجردی همیشه کم است؛ انگار قسمتی از وجود آدم خالیست و هر چه داخل آن ریخته شود، پر نمی‌شود. ما آدم‌ها با زندگی مجردی رفته‌رفته ناخواسته جوری دیگر می‌شویم. این جوری‌دیگر شدن از ایرادگیری و مشکل‌پسندی و گوشه‌گیری تدریجی شروع می‌شود تا کم‌آوردن و ناتوانی مزمن در ایجاد و حفظ رابطه‌ی سالم با افراد خانواده، دوستان، همکاران و اجتماع، و سرانجام انزوای کامل و ده‌ها درد و مرض جسمی و روانی دیگر. به این تغییر و دگرگونی، خود آن‌ها که به آن دچارند، به‌ندرت آگاهند، اما آن‌هایی که چنین مرحله‌ای را پشت سر گذاشته و دوباره با کسی زندگی مشترک سالمی دارند، به خوبی می‌دانند که چه وضعیت دردناکی است.

سر ساعت جلو رستوران ایستاده بود، تقریباً با همان سرووضع مرتب و معمولی دفعه‌ی پیش؛ خوشبختانه این بار نه مثل موش آب کشیده. بر خلاف ادعایش سرماخوردگی‌اش هنوز کاملاً رفع نشده بود.
«اوه! شما هنوز حسابی سرما خوردین. با این وضع واقعاً لازم نبود منو برای شام دعوت کنین. می‌تونستیم بذاریم برای یه وقت دیگه.»
«چرا، چرا. سرماخوردگی‌م دیگه برطرف شده. وقتی‌که دیگه آب بینی راه نیفته، تب و گلودرد و کوفتگی بدن رفته باشه و آدم بتونه بره سر کار، یعنی که دوره‌ی سرماخوردگی فعلاً به خیر گذشته. شما چطورین؟ خیلی خوشحالم از دیدنتون.»
«مرسی. منم همین‌طور.»
«خواهرتون کجان؟ هنوز تو راهن یا توی رستوران نشستن؟»

«خواهرم نتونست بیاد. بفرماین بریم تو. اینجا بیرون مثل زمستون سرده، با اینکه هنوز پاییزه.»

«حیف شد.»

با هم وارد رستوران شدیم.

در حین شام فرصت یافتم با او بیشتر آشنا بشوم. پدرش را سال‌ها پیش از دست داده بود. مادرش با مردی زندگی می‌کرد. برادر و خواهرش هر دو متأهل و صاحب بچه و خانه و زندگی بودند. زن سابقش، بعد از طلاق، با پسرش به کانادا مهاجرت کرده بود. ناگفته پیدا بود که از دوری فرزندش رنج می‌برد. نمی‌دانم چرا وقتی از زندگی‌اش می‌گفت، دلم برایش نسوخت. من عموماً دلم برای کسانی که عزیزی را از دست داده‌اند، می‌سوزد و دستکم در دلم می‌گویم"حیوانکی!"، یا وقتی کسی بعد از طلاق از بچه‌اش دور می‌ماند، دلم می‌خواهد زارزار بزنم زیر گریه. شرایط او بی‌گمان دشوارتر از شرایط طلاق‌گرفته‌های دیگر بود؛ مادر پسرش بچه‌اش را برداشته بود و با خود برده بود به آن طرف دنیا، به قاره‌ای دیگر، تا دل یک پدر را خون کند. وای... چه انتقام سخت و شکننده‌ای! اما دلم برایش نسوخت. قطعاً نه به این خاطر که او مرد بود و من از روی حس زنانه طرف مادر پسرش را بگیرم. به هر دلیل ناشناخته دیگری دلم برایش نسوخت. فقط پیش خودم تصور کردم که پسرش احتمالاً به شکل کودکی و نوجوانی خودش می‌تواند باشد.

غروب خوبی بود. رستوران تمیز و آرام، غذا خوشمزه، گارسون‌ها با ملاحظه، در یک کلام: از همه لحاظ عالی. با هم در مورد خیلی چیزها صحبت کردیم. برخلاف تجربه‌های پیشینم با مردها، فضای گفتگوی ما بسته و خفه و با "چه بگویم؟ چه نگویم؟" آغشته نبود، شاید به این خاطر که از او یک شناخت کلی از قبل داشتم و احتیاطکاری آغازین جایش را اکنون به این حس اعتماد داده بود. حضورش به هر صورت ناآرامم نمی‌کرد و از من انرژی نمی‌ربود. البته نه اینکه بر اساس ادعای خواهرم، ساده‌لوح باشم. نه، سر جایش به اندازه‌ی کافی بدبین و ترسو و بی‌اعتماد بودم، حتی بارها در همین دیدار؛ مثلاً بعضی اوقات زیرچشمی او را پاییدم تا بفهمم، وقتی چشم مرا دور می‌بیند، نگاهش به چه کسی و چه چیزیست. برخلاف بسیاری از مردها، نگاهش به سوی زنان دیگری که در رستوران بودند، ندوید؛ به چاک پیراهن و عریانی بخش ناچیزی از سینه‌هایم خیره نشد و موس‌موس و شیرین‌زبانی نکرد. برای امتحانش، به بهانه‌ی

دستشویی، کیفم را روی صندلی گذاشتم. هنگام دورشدن از او، زیرچشمی دقت کردم که آیا مثل مردهای دیگر دزدکی به باسنم خیره می‌شود و در دلش به آن نمره می‌دهد؟ نتیجه منفی بود. وقتی برگشتم، خوشبختانه حتی کیفم نیز دست نخورده بود.

خلاصه بگویم؛ این جو اعتماد بین ما شاید به این خاطر هم بود که از همدیگر توقع خاصی نداشتیم، و درصدد نبودیم از این دیدار نفعی ببریم. در مورد کلی از چیزهای روزمره گپ زدیم و نظر دادیم. به توصیه‌ی خواهرم آخر شب به خانه‌اش نرفتم و او را به خانه‌ام نیاوردم که هیچ، حتی نگفتم که کجا زندگی می‌کنم و شماره‌ی تلفنم چیست، البته اگر از من در موردش می‌پرسید، بی‌گمان به او می‌گفتم.

## سه

چند روز بعد از آن شام، با برنامه و قصد پیشین، به او زنگ زدم و از بابت دعوتش تشکر کردم. گفتم که غروب خوبی بوده و از مصاحبتش لذت بردم، به همین خاطر مایلم این دفعه من او را برای شام به رستورانی در حوالی خانه‌اش دعوت کنم.

وقتی برای خواهرم در دیداری از قصدم تعریف کردم، با خوشحالی مرا بغل کرد، بوسید و گفت:

«اوه، عالیه! از این بهتر نمی‌شه. ببخش که خیلی بهت نق زدم و اُمل صدات کردم! ماریا جون، خودت می‌دونی، نه‌تنها بهترین خواهر دنیایی، بلکه یکی از باکلاس‌ترین زنایی هستی که من می‌شناسم. آفرین! این‌جوری خوبه. یواش‌یواش و بی‌ترس‌ودغدغه باید با یه مرد آشنا شد. فقط بهتر بود به شام دعوتش نمی‌کردی، می‌گفتی دوست داری باهاش بری یه جایی قهوه بخوری. بعدشم بذاری دوباره او دعوتت کنه.»

درست متوجه منظورش نشدم، به همین دلیل پرسیدم:

«چرا دوباره او دعوتم کنه؟»

متبسم لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرو رفت و بعد با اطمینان خاطر پاسخ داد:

«این‌جوری اگه هر بار مردی دعوتت کرد، تو هم بخوای دعوتش کنی، به‌زودی باید کاسه‌ی گدایی دستت بگیری.»

«دیوونه، مگه من خودم پول ندارم؟ تازه مگه قراره با همه‌ی مردای شهرمون آشنا بشم که کاسه‌ی گدایی دستم بگیرم؟»

«اوه، اوه! انگار خواهر عزیزم دلش‌رو پاک به مردی که دو بار دیده، باخته! ماریا جون، تو از من بزرگ‌تری و خودت بهتر می‌دونی چی به نفعته یا به ضررت. ولی از من به تو نصیحت: نباید زود عاشق مردا شد. باید بااحتیاط شناختشون و تا آخر به صداقتشون شک کرد. اونا از نظر ژنتیکی موجوداتی‌ان که از زن و دختر جوون خوششون میاد؛ دیر یا زود، آشکار یا پنهون، می‌افتن دنبالشون. تقصیر خود بیچاره‌شونم نیست. هورمون‌هاشون دیوونه‌بازی درمیارن. ما به عنوان زن باید دائم تحت کنترلشون داشته باشیم، به خودمون تشنه و وابسته‌شون کنیم، و سخت‌تر اینکه همیشه تو همین وضعیت نگه‌شون داریم. وگرنه به همون سرعتی که اومده بودن، به همون سرعت هم درمی‌رن.»

«بسه، بسه، لنا! فکر نکنم تو با این طرز فکرت عاقبت‌به‌خیر شی، خواهرکم! یادت رفته بابای ما هم یکی از مرداست...»
«بابا رو قاطی قضیه‌ی مردا نکنیم، خواهر جون! بدون شک او پدر خوبیه. ولی اگه بخوایم بدونیم شوهر خوبی هم هست یا نه، باید بریم از مامان بپرسیم. مطمئنم مامان، محرمانه پیش خودمون، تأییدم می‌کنه که بابا هم کم‌وبیش مثل بقیه‌ی مرداست.»

برخلاف ادعایش سرماخوردگی را همچنان با خود یدک می‌کشید. بدتر اینکه می‌گفت از ابتدای سرماخوردگی تا حال حس بویایی‌اش را از دست داده است.
«آدم دکتر نره و به خودش نرسه، همین می‌شه دیگه. حس چشایی‌تون چی؟ مزه خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها رو می‌تونین خوب بچشین؟»
«چرا، چرا. متأسفانه از تشخیص عطری که احتمالاً امروز زدین، کاملاً عاجزم. ولی نه‌تنها مزه‌ی غذا و نوشیدنی رو خوب می‌چشم، از بودن و حضورتون هم حسابی دارم لذت می‌برم.»
نگاهم به نگاهش خیره ماند و در دلم حس خوشایندی شکفت. دستپاچه و غافلگیر سعی کردم نگاهم را از او برگیرم. نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. دوباره به چشم‌هایش خیره شدم. دیدم دارد با نگاهش نوازشم می‌کند. همراه با لبخند مسرت‌باری که در چهره و چشم‌هایم داشت جاری می‌شد، دستم به سوی دستش رفت. کوتاه و گذرا نوازشش کردم و در حالی‌که سعی داشتم بر خود مسلط باشم، گفتم:
«شما چقدر خوب فکر و احساستون رو می‌تونین به زبون بیارین!»
او که فرصت نیافته بود به نوازش کوتاه و گذرای دستم پاسخ بدهد، در حالی‌که لیوان نوشیدنی‌اش را بالا می‌برد، با تأسفی شیرین و معنی‌دار گفت:
«کاش به جای این استعدادم، می‌تونستم فکر و احساس بقیه رو بخونم! به سلامتی!»

هرچه تلاش کرد متقاعدم کند پول شام را خودش بپردازد، نپذیرفتم. سرانجام دست‌هایش را کمی از میز بالا گرفت و در حالی‌که ابروهایش را نیز بالا می‌برد، گفت:

«باشه. پس اجازه بدین شما رو به یه گیلاس شراب توی آپارتمانم دعوت کنم!»

یکه خوردم. به چنین پیشنهادی از طرف او فکر نکرده بودم.

«یعنی چه؟ به این زودی مرا برای گیلاسی شراب دعوت می‌کنی به خانه‌ات؟ بعد از آن هم حتماً انتظار داری کار از یک گیلاس شراب بگذرد و با تو بپرم به تختخوابت. هه، مرا بگو که فکر می‌کردم تو با بقیه‌ی مردها فرق داری! همه‌تان مثل هم هستید؛ آلت تناسلی‌تان قطب‌نمای زندگی‌تان است...»، زل‌زده به چشم‌هایش، غضبناک پیش خود گفتم. ولی جوابش دادم:

«نه، خیلی ممنون. باید رانندگی کنم. یه گیلاس شراب منو کله‌پا می‌کنه.»

هوشیارتر از آن بود که متوجه برخورد سردم نشود. پوزش‌طلبان و با احتیاط گفت:

«اوه، ببخشین! اصلاً حواسم به رانندگی‌تون نبود. خیلی ممنون بابت همه‌چی. خیلی خوش گذشت.»

به قصد خارج شدن از رستوران از جایمان بلند شدیم.

«ماریا چرا دعوتش را رد کردی؟ دختر، تو به قول لنا، چقدر اُمل هستی! از کجا می‌دانی که به قصد خوابیدن با تو، ترا به خانه‌اش دعوت کرده؟ این مرد با مردهایی که در اینترنت با آنها آشنا شدی، خیلی فرق دارد. سومین بار است ملاقاتش می‌کنی، اما هنوز کوچک‌ترین حرفی از او در تعریف و تمجید خودش نشنیدی که بگوید چنین است و چنان است. اگر آدم سوءاستفاده‌گری بود، آن‌همه اصرار نمی‌کرد پول شام را خودش حساب کند. ببین چه‌جور ساکت شده. آفرین، این‌قدر راحت یک آدم مظلوم و نازنین را می‌رنجانی!»، هنگام رفتن به ملامت خود پرداختم.

با لبخند بی‌ریایی از من پرسید:

«اجازه دارم تا پارک همراهی‌تون کنم؟»

«با کمال میل. ولی فکر کردم می‌خواین اول خونه‌تون رو نشونم بدین؟»

«اوه، چه خوب! حتماً. تا اونجا حدود سیصد قدم بیشتر راه نیست. خیلی خوشحالم که دعوتم رو و قبول کردین. ولی شراب رو می‌ذاریم واسه یه دفعه‌ی دیگه. یه استکان چای یا قهوه فکر کنم بد نباشه...»

## چهار

در طبقه‌ی دوم ساختمانی زندگی می‌کرد. همین‌که وارد راهرو آپارتمانش شدیم، عکس بزرگ قاب‌شده‌ی پسرک یکی-دو ساله‌ی خندانی روی دیوار توجه‌ام را به خود جلب کرد.

«خُب، از همین‌جا شروع کنم: این درِ اتاق خوابمه، بهتره نریم تو، چون اصلاً مرتب نیست و بیشتر شبیه انباریه تا اتاق خواب... اینجا دستشویه... این یکی انباریه... این اتاق فعلاً خالی مال پسرمه برای وقتی‌که برگرده... توی این اتاقک هم باتجربه‌ترین آشپز دنیا حداقل هفته‌ای دو بار خوشمزه‌ترین ماکارونی دنیا رو درست می‌کنه... اینجا هم قرار بود اتاق نشیمن باشه؛ خودتون درست می‌بینین که میز کار و کامپیوتر و سی‌دی و مجله و کتاب و آت‌وآشغال‌های دیگه به حریمش تجاوز کردن و چه بلایی سرش آوردن. خواهش می‌کنم بفرماین بشینین! قهوه یا چای؟»

در حالی‌که از پنجره به تاریکی بیرون نگاه می‌کردم، جواب دادم:

«اگه باشه، قهوه رو ترجیح می‌دم.»

در تعقیب نگاهم گفت:

«همین الان درست می‌کنم. آها، اجازه بدین بالکنم رو هم نشونتون بدم، بعد برم سراغ قهوه. خُب... اینم بالکن. بذارین اول چراغ بیرون رو روشن کنم... اوه، اوه... کاش حداقل این جاسیگاری‌ها رو خالی کرده بودم!»

خنده‌ام گرفت. چهار-پنج تا زیرسیگاری انباشته از خاک‌سیگار و ته‌مانده‌هایش جو ناپسندی ارائه می‌داد.

«راستش رو بخواین، همین الان به فکرم رسید که اگه از این به بعد به جای این جاسیگاری‌ها یه سطل‌آشغال بذارم، برای همه‌ی سیگاری‌های عالم آبرومندانه‌تره. اوه، واقعاً خجالت‌آوره!»

«آره، فکر بدی نیست. تعجب می‌کنم، فکر نمی‌کردم شما سیگاری باشین.»

«اوه، چرا. چرا. بدجوری هم. یعنی متاسفانه واقعاً بهش معتادم. بعضی وقتا سیگار از غذا و نوشیدنی هم بیشتر بهم می‌چسبه. ولی فقط روی همین بالکن. توی اتاق‌هام یا بیرون از خونه و محل کارم هرگز سیگار نمی‌کشم. من برم قهوه درست کنم. فکر کنین خونه‌ی خودتونه، راحت باشین، لطفاً!»

همراه او به اتاق نشیمن آمدم و به تماشای عکس‌های آویزان روی دیوارها، که عموماً از پسرش بود، مشغول شدم. چند لحظه بعد به طرف آشپزخانه رفتم، دم در ایستادم و رو به او گفتم:

«پسرتون چقدر شبیه شماست!»

«آره، درسته. خیلی.»

«چند سالشه؟»

«هفت سال و سه ماه و هجده روز. خُب، اینم از قهوه. همین‌جا بشینیم یا توی اتاق نشیمن؟»

آشپزخانه‌اش تمیز و مرتب بود. اگرچه نشستن روی مبل اتاق نشیمن راحت‌تر به نظر می‌رسید، ولی بیشتر میل داشتم توی آشپزخانه باشم؛ نه به این دلیل که آنجا شلوغ و نامنظم بود، بیشتر به این خاطر که نمی‌خواستم روی مبل راحتی بنشینم، چند لحظه بعد در آن فرو بروم و سختم باشد برخیزم و به خانه برگردم.

«فرقی نمی‌کنه. هر جا شما دوست دارین.»

«فکر کنم اینجا بهتر باشه. اتاق نشیمنم شلوغ و درهم‌وبرهمه.»

همان‌جا نشستیم. لحظه‌ای سکوت بین ما حکم‌فرما شد. نمی‌دانستم چه بگویم. دو چیز این خانه فکرم را همچنان به خود مشغول می‌ساخت: تعداد زیاد عکس و پوستر روی دیوار از پسرش، و زیرسیگاری‌های انباشته از ته‌سیگار.

«روزاتون چطور می‌گذره؟ منظورم اینه که شغل‌تون چیه؟»، سرانجام سکوت را شکست و محتاطانه از من پرسید.

«مگه بهتون نگفتم؟»

«نه. یعنی من نپرسیدم. وضع کار توی این مملکت اون‌قدر بده که آدم جرأت نمی‌کنه از کسی درباره‌ی شغلش بپرسه، چون ممکنه طرف بیکار باشه و از این سؤال حسابی حالش گرفته بشه.»

«توی یه شرکت بزرگ با چند تا شعبه حسابدارم. یعنی باید همیشه شش‌دانگ حواسم باشه به همه‌چیزایی که وارد شرکت یا ازش خارج می‌شن. در حال حاضرم اینجا، به‌طور جنبی، کم‌وبیش همین کار رو برای یه نویسنده‌ی گمنام دارم انجام می‌دم. تا دلتون بخواد خسته‌کننده.»

«اوه، این خیلی بده. خوشبختانه کار من، برخلاف کار شما، بیشتر وقتا هیجان‌انگیزه.»

«آره، قبلاً گفته بودین توی یه شرکت تولید نرم‌افزار کار می‌کنین. کارتون اونجا چیه؟»

«شرکت ما نرم‌افزارهای زیادی تولید می‌کنه. کار من توی بخش جست‌وجو و کشف ویروس و نوشتن برنامه‌ی آنتی‌ویروسه. کار خیلی جالب و هیجان‌انگیزیه. تنها عیبش اینه که چه توی شرکت و چه توی خونه، تمام‌وقت جلوی مانیتور نشسته‌م و سروکارم با ویروس‌هاست. شاید به همین خاطره که چند وقت پیش زکام سختی گرفتم.»

چنان جدی تعریف می‌کرد که داشت باورم می‌شد ویروس سرماخوردگی از مانیتور به او سرایت کرده است. خنده‌ام گرفت. کم مانده بود از شدت خنده قهوه‌ام روی لباسم بریزد.

«آره، حتماً همین‌طوره. حتماً. خُب، باید بشینین یه نرم‌افزار ضد ویروس سرماخوردگی درست کنین، بعدم بدینش بیرون. مردم میرن توی فروشگاه‌های کامپیوتر برای سرماخوردگی‌شون نرم‌افزار می‌خرن. به‌زودی همه‌ی داروخونه‌ها ورشکست می‌شن، کنسرن‌های داروسازی هم سریع با سرمایه‌هاشون میرن سراغ صنعت فناوری اطلاعات و اسلحه. بعدش دیگه کارمون حسابی تمومه با "شکوه بر خدا باد در ورای آسمان‌ها، صلح روی زمین، و دلخوشی و رضایت‌مندی بین آدم‌ها!"[1] هاهاها...»

او هم خنده‌اش گرفت. خیلی بامزه می‌خندید. لحظه‌ای تصور کردم که انگار صورت خندان پسرش توی عکس روبروی من است. می‌خواستم بگویم: «مواظب باشین!»، اما دیر شده بود. موقع خندیدن استکانش لرزید و قهوه‌اش مقداری روی میز و مقداری نیز روی لباسش ریخته شد.

هنگامی‌که داشت قطرات قهوه را از روی میز پاک می‌کرد، بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. برخلاف تصوری که از اتاق نشیمن و بالکنش به من انتقال یافته بود، دستشویی‌اش تمیزتر از دستشویی خانه‌ی من بود. به یاد جمله‌ای که نمی‌دانم کجا خوانده بودم، افتادم: "اگر می‌خواهی بدانی کسی که با او طرفی چه شخصیتی دارد، به خانه‌اش برو و به دستشویی‌اش نگاهی بینداز!" به آشپزخانه برگشتم و به گفتگویمان ادامه دادیم.

در تمام مدت گفتگو، هوشیارانه توجه کردم تا ببینم آیا او به نحوی تلاش می‌کند تنش را به تنم بچسباند یا موضوع را به رختخواب و سکس بکشاند.

---

[1] انجیل به روایت لوقا باب ۲، آیهٔ ۱۴

اما او در خانه‌اش نیز همان آدم محجوب و مؤدبی بود که در بیرون می‌شناختم.

وقتی پا شدم تا به خانه بروم، اصلاً عنوان نکرد شب را نزدش بمانم. فقط گفت تا اتومبیلم مرا همراهی می‌کند. به پارکینگ که رسیدیم، دستم را به سویش دراز کردم و از او به خاطر پذیرایی‌اش صمیمانه تشکر کردم. در حالی‌که دستم را با اشتیاق می‌فشرد، گفت:

«من باید از شما خیلی ممنون باشم که همچین شب قشنگی بهم هدیه کردین.»

«خدای من! این مرد چقدر قشنگ و دلنشین فکرهایش به زبان می‌آورد!»، با خودم گفتم و بغلش کردم. او هم بغلم کرد. فقط بغلم کرد، همین.

«برای منم واقعاً شب خوبی بود!»، با درونی پرهیجان تأییدش کردم.

«خیلی خوشحالم که برای شما هم شب خوبی بود. امیدوارم بتونیم بازم همچین شبایی رو تکرار کنیم!»

دیگر نتوانستم چیزی بگویم؛ در تاریکی به سوی لب‌هایش رفتم و حریصانه به بوسیدنش پرداختم. ابتدا غافلگیر شده بود، بعد او نیز مرا سفت به خودش فشرد و به بوسیدن و نوازشم پرداخت.

در اتاق نشیمن روی مبل دراز کشیدم، تا دیروقت بیدار ماندم و به او فکر کردم. از یک‌طرف از بوسیدنش پشیمان بودم؛ یک مرد دیگر، یک تجربه‌ی دیگر، و شاید دوباره یک زخم دیگر هم در زندگی‌ام هویدا شده بود. «خدایا، بالاخره کی یک مرد درست و حسابی گیرم می‌آید تا با او تشکیل خانواده بدهم؟ سی سالم است و دیگر دارد کم‌کم دیر می‌شود...»، با خود می‌اندیشیدم. از طرف دیگر، تمام تنم در تمنای تنش ملتهب بود. دلم می‌خواست در کنارش بودم و او را چنان سفت به خود می‌فشردم که تن‌هایمان یکی می‌گشتند. حس شیرین و دلکشی بعد از سال‌ها به من دست داده بود؛ پایین‌تنه‌ام لگام‌گسیخته در سودای آمیزش غنج می‌زد و طاقتم می‌فرسود:

«فردا به او زنگ می‌زنم و بی‌مقدمه می‌پرسم، مجرب‌ترین آشپز دنیا وقت دارد برایم ماکارونی درست کند یا نه.»

**پنج**

اگرچه هیچ‌کدام از ما نمی‌خواست لحظه‌ای از آغوش دیگری جدا شود، با این‌همه، دیروقت غروب راضی شدیم ماکارونی آماده شده‌اش را بیش از این به حال خود وانگذاریم. بعد از صرف شام نیز دوباره به بوسیدن و نوازش هم پرداختیم و گاهی نیز لبی به گیلاس شراب زدیم. ناگهان او از بوسیدن و نوازشم دست کشید و در حالی‌که مرا همچنان در آغوش خود داشت، پرسید:

«می‌دونی اولین بار که چشمم بهت افتاد، چی فکر کردم؟»

سؤالش در چنین لحظه‌ای برایم کاملاً بی‌موقع بود، اما پیش خودم گفتم، یک لحظه قطع عشق‌بازی چندان نابجا هم نیست؛ این‌طور که من خودم را وادادەام، به‌زودی کاملاً در اختیارش خواهم بود.

«نه. برام جالبه. چی فکر کردی؟»

«وقتی رسیدم به ماشینت، دستم ناخودآگاه رفت سمت دستگیره‌ی در. ولی در باز نمی‌شد. از همون شکاف شیشه که یه‌کم پایینش داده بودی، چشمم بهت افتاد. یه لحظه جا خوردم. انتظار هر کسی رو داشتم جز تو. یعنی فکر می‌کردم یه مرد ماشینش رو برام نگه داشته، ولی خوشبختانه تو، آره خود تو، اونجا بودی.»

«اوه، هنوزم وقتی یادم میاد، خیلی شرمنده می‌شم. منو ببخش که در ماشینو برات سریع باز نکردم. آره، خوب یادمه، وقتی ازت خواستم اول کارت شناسایی‌ت رو نشونم بدی، با تعجب زل زده بودی بهم.»

«ولی تعجبم به‌خاطر این نوبت نبود که می‌خواستی کارت شناسایی‌ام رو ببینی.» در حالی‌که نگاه عمیقش به چشمانم دوخته شده بود، با تاکید گفت.

«پس برای چی متعجب بودی؟»

«می‌تونم باهات رک و راست باشم؟»

«پس چی؟ حتماً.»

لحظه‌ای متبسم به من خیره شد. روی مبل لم داده بودم؛ سرم روی زانویش و موهایم در دست‌هایش.

«اون موقع تو دلم گفتم: اوه، چه فرشته‌ی خوشگلی اومده به نجاتم!»

چنان جدی و با احساس این جمله را بر زبان آورد که همه میل و خواهش جنسی تنم ناگهان ناپدید شد و در عوض، تارهای وجودم، ملایم و دل‌انگیز،

به ارتعاش در آمدند؛ تا آنجا که نزدیک بود اشک غرور و شوق روی گونه‌هایم سرازیر شود. برخاستم، کوتاه بوسیدمش و گفتم:

«تو آدم دست و دل باز و چشم و دل پاکی هستی. خیلی‌م شکرگزاری، اونم واسه چیزای بیش از اندازه کوچیک. من واقعاً خیلی خوشبختم که باهات آشنا شدم.»

«ممنون. منم همین‌طور. دوست دارم تو هیچ‌وقت ازم دلسرد نشی. برای همین شاید بد نباشه قبل از اینکه بیشتر به هم نزدیک بشیم، یه‌کم از خودمون و توقع‌هامون از همدیگه حرف بزنیم. تو از مردی که می‌خوای باهاش باشی چه انتظاراتی داری؟»

دست راستم در دستش بود، دست چپم ناخودآگاه به سوی سرم رفت و موهایم را به بازی گرفت. چه سؤال خوبی؟ این سؤال را خود من هم می‌توانستم از خودم، از خواهرم، از دوستم سارا و از خیلی از زن‌های دیگری که می‌شناختم، بپرسم. «عجیب است. این مرد بین هم‌جنس‌های فهمیده‌نشدنی‌اش خیلی عجیب است. عوض اینکه، مثل مردهای دیگر، شهوانی‌ام کند تا هر چه زودتر تسلیمش بشوم و با او بخوابم، می‌خواهد از انتظاراتم بداند. راستی، انتظارات خودش از یک زن چیست؟ باید از او بپرسم»، با خودم لحظه‌ای فکر کردم و در جوابش گفتم:

«خیلی زیاد نیست. من دنبال مردی نیستم که نون‌آورم باشه. خودم کار می‌کنم و از پس خرج و مخارج زندگی‌م برمیام. انتظار دارم دوست‌پسر یا شوهرم دوستم داشته باشه، بهم خیانت نکنه، تکیه‌گاهم باشه، نه یه پاشا، زورگو یا آقابالاسر.»

«اینکه اصلاً زیاد نیست. خیلی هم کمه.»

«واقعاً بیشتر از این انتظاری ندارم. تو خودت از دوست‌دختر یا زنت چه انتظاری داری؟»

دستش را به طرف شقیقه‌اش برد، لحظه‌ی کوتاهی آن را خاراند و با تبسم شیرینی جواب داد:

«اوه، خیلی. واقعاً خیلی.»

«حالا دیگه حسابی کنجکاوم تا همه‌ی انتظاراتت رو بشنوم. تا صبح وقت داریم. بگو!»

نگاهش جدی شد. از من قدری فاصله گرفت و گفت:

«برام هیچ‌وقت کاری نکن که برخلاف میلت باشه.»

«عجب، چه مرد عادلی! بگو خود عیسی مسیح هستی و دوباره برگشتی زمین تا این بار حداقل همه‌ی زن‌های ستم مضاعف دیده‌ی دنیا را نجات بدهی!»، با خودم گفتم. ادامه داد:

«هر وقت دلت خواست، با من از چیزایی که فکرت رو مشغول می‌کنه، حرف بزن. اگه در مورد من ایراد، انتقاد یا پیشنهادی داشتی، حتماً بهم بگو. بهم وقت بده از اشتباه‌هام، به کمک تو، یاد بگیرم و اگه شد و از دستم براومد، عوض بشم.»

در حالی‌که حرف‌هایش را چندان جدی نمی‌گرفتم، پیش خودم فکر کردم که اگر رئیسم کمی این‌جوری با من و همکارانم برخورد کند، شرکت ما چقدر موفق‌تر خواهد بود و زندگی بر ما چه آسان خواهد شد! ادامه داد:

«هر وقت دوستم نداشتی، بهم بگو. اگه شد بذار با هم به خودمون، به رفتارمون نگاه کنیم و ببینیم چطور میشه عشقمون رو نجات بدیم. دیدی نشد، به خاطر من وقتت رو تلف نکن. جدایی برام سخت می‌شه، بی‌شک خیلی سخت. ولی زندگی باید ادامه داشته باشه. قصدم از دوست داشتن، خوشبختی کسیه که باهاشم. وقتی با من خوشبخت نیستی، حقته با یکی دیگه خوشبخت باشی.»

شگفت‌زده به چشم‌هایش زل زدم و پرسیدم:

«تو عیسی مسیحی، یا مستی؟»

چهره‌اش حالت جدی‌اش را از دست داد. لبخندزنان گفت:

«هیچ‌کدوم. گفتم که انتظاراتم زیادن، خیلی زیاد. من واقعاً آدم زیاده‌خواهی‌م.»

«به این چیزایی که تو می‌گی، توقع و انتظار و زیاده‌خواهی نمی‌گن؛ می‌گن ایثار. خُب، حالا یه‌کم از انتظاراتت بگو!»

«گفتم که. همش همین بود. بیشتر از این مگه می‌شه توقع داشت؟»

«درسته من یه بار شوهر کردم، اونم وقتی‌که خیلی جوون و خام بودم. ولی به اندازه‌ی تعداد انگشتام مرد دیدم و باهاشون نشست‌وبرخاست داشتم. این اولین باره که یکی با من این‌جوری حرف می‌زنه.»

«بی‌شک منم یکی از همون مردام. واقعاً فرق زیادی باهاشون ندارم، شاید تنها فرقم اینه که سعی می‌کنم از زندگی خودم و دیگران یاد بگیرم. می‌دونی چیه؟ زندگی اون‌قدر کوتاهه که اصلاً ارزش نداره آدم اونو واسه خودش و بقیه سخت و غیرقابل‌تحمل کنه. راستی، یه توقع دیگه رو یادم رفت بگم. دوست ندارم از همه‌چیزِ تو باخبر باشم، یعنی باید یه سری مرزها

رو بین هم رعایت کنیم؛ البته اگه یه روز تصمیم گرفتی با من باشی. واسه خودت راز یا رازهایی داشته باش. لازم نیست حتماً برام تعریفشون کنی. سکوت درباره‌ی بعضی چیزهای شخصی اصلاً به معنی صادق نبودن نیست، اتفاقاً عین صداقته؛ تن و روان آدم رو سالم و متعادل نگه می‌داره و بهش انرژی می‌ده تا بهتر با زندگی‌ش کنار بیاد.»

«باشه. من که هنوز رازی ندارم.»

«ولی من چرا. حداقل یه راز دارم که هیچ‌وقت نمی‌خوام تو ازش باخبر شی.»

به طرفم آمد تا مرا ببوسد. گذرا بوسیدمش و با کنجکاوی پرسیدم: «چه رازی؟»

متبسم به من خیره شد. دستپاچه شدم.

«نمی‌خوام رازت رو بهم بگی. منظورم اینه که رازت در چه موردیه؟»

«جدی می‌خوای در مورد من همه جزئیات رو همین امشب بدونی؟»

خسته شده بودم. میل داشتم بخوابم. حرف‌هایش ابتدا برایم جالب و تازه بود، اما دیگر به خوبی نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. این مرد فقط یک برنامه‌نویس ضدِ ویروس نبود، بیشتر از آنی بود که نشان می‌داد. حداقل از من باتجربه‌تر بود. حتماً باید اول می‌خوابیدم و بعد، مدتی در مورد حرف‌هایش فکر می‌کردم.

«نه. من آدم فضولی نیستم. ببخش که زیادی کنجکاوی کردم. راستش رو بخوای، خوابم میاد. بهتره برم خونه.»

«هر جور راحتی.»

«آهان، هر جور راحتم»، خمیازه‌ای کشیدم. «یعنی: نمی‌خواهی با من بخوابی، خوب نخواب، برایم مهم نیست؛ برو خانه‌ات. مردک لعنتی! با آن حرف‌های پرطمطراق و موعظه‌های مسیح‌وارش. حتی برای تظاهر هم جوری نشان نمی‌دهد که دوست دارد حتماً امشب با من بخوابد. هه! تو دیگر کی هستی؟ بی‌دلیل نبود که زنت از دستت فرار کرد»، خسته و گیج و پریشان با خود فکر کردم.

مردد از جایم برخاستم، با این توهم که شاید مرا در آغوش بگیرد، بوسه‌بارانم کند، لباس‌هایم را از تنم درآورد و مرا به بسترش ببرد. بلند شد و بغلم کرد. فقط بغلم کرد، یعنی مرا به خود فشرد.

«شب خیلی قشنگی بهم هدیه کردی. تا حالا با هیچ زنی این‌قدر راحت و بی‌پرده حرف نزدم. خیلی دوستت دارم. اون‌قدر که اگه تصمیم بگیری

رابطه‌ت رو با من قطع کنی، مدت‌ها رنج می‌برم. البته مطمئنم که از این رنج نمی‌میرم. ولی خوشحالم و به خودم می‌بالم که عاشقتم و این رو بهت گفتم. آره، عاشقتم. نه، یه‌کم بیشتر؛ دیوونه‌تم. امیدوارم از این ابراز احساسم نترسی. اگه دوستم نداری، اصلاً مزاحمت نمی‌شم. مطمئن باش. برای همینم تا حالا نه آدرست رو خواستم، نه شماره تلفنت رو.»

خستگی از سرم پرید. راست می‌گفت. هنوز نمی‌دانست کجا زندگی می‌کنم. چه؟ من و ترس؟ ترس از کی؟ از مرد یا از عشق؟ خنده‌ام گرفت. «تو چقدر خوب احساسات رو به زبون میاری! من اینو همون اولین باری که شام مهمونم کرده بودی، فهمیدم. ممنون از صداقتت. یه قلم و کاغذ بده تا هم شماره‌ی خونه و هم شماره‌ی موبایلم رو برات بنویسم... منم از تو خیلی خوشم میاد، وگرنه اینجا نبودم و نمی‌بوسیدمت. ولی در باره‌ی عاشق بودن، هنوز نمی‌تونم با این شدت و جدیتی که تو ازش حرف می‌زنی، چیزی بگم. اگه یه روز احساس دیگه‌ای برات داشتم، حتماً بهت می‌گم. حالا دیگه باید برم. خیلی خسته‌م. شبت بخیر!»

## شش

وقتی وارد خانه شدم، دیدم چراغ پیامگیر تلفنم چشمک می‌زند. «اوه، نه! همین را کم داشتم، تازه به خانه رسیده‌ام، فوری زنگ زده تا بگوید دوستم دارد و نگران سالم به خانه رسیدنم بوده. مردها! این موجودات پیچیده و فهمیده‌نشدنی!»، خمیازه‌کنان و خواب‌آلود، زیر لب آرام غُرغُر کردم.

پیام اول از مادرم بود:

«سلام، ماریا. کجایی؟ تولد خاله فردا یادت نره! بعدازظهر همه برای قهوه و کیک دعوتیم. اگه تو و لنا وقت داشتین، ناهار بیاین اینجا. بعدم دسته‌جمعی می‌ریم پیش خاله‌حوا. مواظب خودت باش، دخترم! موبایلت چرا خاموشه؟ جدی حالت خوبه؟»

پیام دوم برخلاف انتظار از خواهرم بود:

«سلام، کجایی؟ موبایلتو چرا خاموش کردی؟ منو یاد دوران تین‌ایجری‌م انداختی. هر وقت با پسری قرار داشتم، موبایلمو خاموش می‌کردم تا تو و مامان مزاحمم نشین. نکنه داری کمبودهای اون موقعت رو جبران می‌کنی؟ من دیگه از سنم گذشته؛ حالا موبایلم همیشه روشنه، حتی اگه با یکی توی رختخواب باشم. لطفاً با مامان درباره‌ی ناهار فردا و تولد خاله‌حوا تماس بگیر. راستی، اگه نتونستی بیای، از رابطه‌ت با این آقای خیلی محترم برای بابا و مامان تعریف کنم؟ اونا با شنیدن این خبر حتماً خیلی خوشحال می‌شن. ماچ، ماچ. یه بار چپ، یه بار راست. خواهر ملوستو که شناختی؟»

پیام سومی که اعلام عشق آتشین و نگرانی شدید از اینکه آیا این وقت شب صحیح و سالم به خانه برگشته‌ام، اصلاً وجود نداشت.

مأیوس با خودم گفتم:

«فدای سرم. مردها فقط بلدن وراجی کنند و قول همه‌ی ستاره‌های آسمان را به آدم بدهند، همین‌که وقت عمل می‌شود، زود جا می‌زنند. من اگر عاشق بودم حتماً زنگ می‌زدم.»

بی‌آنکه لباس عوض کنم، یا حتی مسواک بزنم، فقط کفش‌هایم را درآوردم و داخل اتاق نشیمن روی مبل ولو شدم. طبق عادت، چند دقیقه‌ای با کنترل وررفتم و بی‌هدف کانال‌های تلویزیون را عوض کردم. دیری نپایید که زودتر از همیشه چشم‌هایم بسته شد و خواب عمیقی مرا در خود کشید.

همین‌که صبح از خواب برخاستم، در حالی‌که صبحانه آماده می‌کردم، به خانه زنگ زدم. پدرم گوشی را برداشت.

«سلام، بابا. صبح بخیر!»

«سلام، اِه! ماریا تویی؟ صبح تو هم بخیر! حالت خوبه؟»

«خیلی ممنون. خوبم. شماها چطورین؟»

«سرحالِ سرحال. بگو ببینم، تو همیشه آخرهفته‌ها این‌قدر زود بیدار می‌شی؟»

«اوه، ببخش بابا. بیدارت کردم؟»

«اخ، این چه حرفیه؟ ساعت نزدیک هشت صبحه. ما خیلی وقته بیداریم. منظورم اینه تو آخرهفته‌ها یه‌خرده بیشتر نمی‌خوابی؟ هم‌سن تو که بودم، این وقت صبح محال بود بیدار شم.»

پیش خودم فکر کردم که پیر شدن باید خیلی وحشتناک باشد، چرا که آدم خودش را دایم با جوانترها مقایسه می‌کند، حتی این وقت صبح.

«به اندازه‌ی کافی خوابیدم، بابا. نگران خوابم نباش.»

«نه، نگران خوابت نیستم. مامانت دیروز خیلی سعی کرد باهات تماس بگیره. صبر کن گوشی رو بدم بهش...»

مادرم با خوشحالی گفت:

«صبح بخیر، ماریا! خیلی خوب شد بالاخره از خودت خبر دادی! حالت خوبه؟ ما دیروز نگرانت بودیم.»

«صبح بخیر، مامان! حالم خیلی خوبه. دارین صبحونه می‌خورین یا تازه از خواب بیدار شدین؟»

«چی می‌گی؟ تو که ریتم روزانه‌ی ما رو می‌دونی. ما از شیش‌ونیم بیداریم. صبحونه‌مون رو هم خیلی وقته خوردیم. می‌خوای برای صبحونه بیای اینجا؟»

«نه، مامان. مرسی! دارم صبحونه می‌خورم.»

«پس، نوش جونت! مزاحمت نمی‌شم.»

«مزاحمم نیستی، مامان. صبحونه‌م هنوز آماده نشده. حالت خوبه؟»

دوباره سرحال خندید:

«هاهاهاه... چطور مگه؟ صدام این‌قدر مریض به نظر میاد؟ هاهاهاه... چرا دیروز موبایلتو خاموش کرده بودی، دخترم؟ همچین کاری از تو بعیده. نمی‌خواستی کسی مزاحمت بشه؟»

شیوه‌ی رفع کنجکاوی‌اش را می‌شناختم. غیر مستقیم می‌خواست بداند دیشب کجا بودم.

«اوه، متأسفم، مامان، منو ببخش! باتری‌ش تموم شده بود...»

«آها، باتری. پس خیالم راحت شد. خاله‌ت امروز تولدشه. تو که می‌دونی، نه؟»

«بله، مامان. معلومه...»

با او قرار گذاشتم که من و لنا ظهر بین ساعت دوازده تا یک، این بستگی به وضع ترافیک داشت، پیش‌شان باشیم. بعد به خواهرم زنگ زدم و هم‌زمان به خوردن قهوه و صبحانه‌ام پرداختم. تلفن هر چه زنگ زد، گوشی را برنداشت.

«این وقت صبحِ روز تعطیل خانه نبودن برای لنا چیز عجیبی نیست. ببینم موبایلش را، آن‌جور که ادعا کرد، برمی‌دارد؟»

به موبایلش زنگ زدم. زودی برداشت.

«سلام، ماریا. چه عجب بالاخره یاد خواهر ملوست افتادی! حالت خوبه؟»

«آره، خوبم. دارم صبحونه می‌خورم. تو چطوری؟»

«خونه نیستم، صبر کن دو-سه دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم. باشه؟»

پذیرفتم. احتیاج نبود بپرسم کجاست. آخرهفته بود و با جدیت داشت به تحصیل در رشته مردشناسی‌اش می‌پرداخت. به‌زودی موبایلم زنگ خورد. لحظه‌ای فکر کردم، یعنی دلم خواست، یوسف باشد.

«صبح بخیر، خواهر عزیز و کم‌پیدای خودم! صبحونه‌تو خوردی؟»

«دارم می‌خورم. ببخش اگه مزاحمت شدم.»

«نه، اصلاً مزاحم نشدی. حدس زده بودم اول صبحی زنگ می‌زنی. بابا و مامان دیروز نگرانت بودن. پیامشون رو گرفتی؟»

«آره. دیشب دیر اومدم خونه. ولی قبل از اینکه به تو زنگ بزنم، همین الان با بابا و مامان حرف زدم و گفتم بین ساعت دوازده تا یک پیش‌شونیم. تو که میای، مگه نه؟»

«آره، حتماً. ولی اول باید برم خونه و لباس عوض کنم. میای دنبالم؟»

«چرا که نه. کی خونه‌ای؟»

«صبر کن ببینم ساعت دقیقاً چنده؟ اه... دو ساعت دیگه، خوبه؟»

«عالیه. پس تا بعد.»

توی راه از خواهرم خواستم تا فعلاً برای پدر و مادر چیزی از رابطه‌ام با یوسف نگوید، چون هنوز به خوبی نمی‌دانم چه احساسی نسبت به او دارم.

«هر جور تو بخوای. ولی چی شده؟ یه‌جوری پکری.»

«چیز مهمی نیست. فقط به وقت بیشتری احتیاج دارم. باید، به قول تو، طرفم رو محک بزنم و تجربه کنم ببینم چند مرده حلاجه.»

«اینکه پکری نداره. رفتارت یه‌خرده عوض شده. کم احوال می‌گیری. راستش رو بخوای، نگرانتم.»

«ما به اندازه‌ی کافی درباره‌ی یوسف حرف زدیم. جدی جای نگرانی نیست. چیز خاصی هنوز اتفاق نیفتاده. دیشب تا دیروقت پیشش بودم. فعلاً نمی‌خوام بهش فکر کنم. بهتره موضوع رو عوض کنیم. بیا یه‌خرده از مدرسه‌ت برام بگو. بچه‌های کلاست تازگیا چه دسته‌گلی به آب دادن؟»

خواهرم همیشه داستانی از شیرین‌کاری‌های محصل‌هایش برای تعریف دارد، البته او به نحو بسیار شیرینی از برخوردهای روزمره‌شان حکایت می‌کند، جوری‌که محال است آدم به خنده نیفتد.

«اوه، دو هفته پیش یه چیز ناجور، ولی در عین حال دلنشین، توی مدرسه اتفاق افتاد. زنگ تفریح دیدم دو تا از پسربچه‌های کلاسم بدجوری با هم گلاویز شدن. دویدم سمتشون، خودم رو انداختم وسط، پسر قوی‌تره رو محکم گرفتم و به اون یکی گفتم دربره. یهو این پسره سیمش قاطی شد و شروع کرد بهم لگد زدن. البته تا جایی که می‌شد، از خودم دور نگه‌ش داشتم که لگدش بهم نخوره. وضعیت خیلی ناجوری بود. خشمگین داد می‌زد: "می‌زنم می‌کشمت! می‌زنم می‌کشمت!" داشتم سعی می‌کردم یه جوری آرومش کنم که یه پسربچه‌ی کوچیک‌تر اومد نزدیک‌مون و آشتی‌جویانه بهش گفت: "خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم منو بزن بکش، نه خانم معلم‌مونو!" دل آدم رو تکون می‌ده، نه؟»

«اوه، آره! قربونش برم! اون بچه خشن چه‌ش بود؟ تا حالا نه جایی خوندم و نه شنیدم که یه بچه‌ی کوچولو خانم معلمش رو کتک بزنه.»

«درست می‌گی. منم همین‌طور. ولی تو این مدت همه‌چی حل شد. اومد حسابی ازم عذرخواهی کرد. از یه خانواده‌ی خیلی داغون میاد. بعضی وقتا بی‌اختیار خشمگین می‌شه و می‌افته به جون یکی، فرقی هم نمی‌کنه طرف کی باشه. این دفعه من قربانیش بودم.»

«دفعه‌ی بعد قربانی‌ش کیه؟ اگه این بلا رو سر یه بچه‌ی کوچیک بیاره چی؟»

«نگرانش نباش. همچین اتفاقی نمی‌افته. ما مراقبشیم. تازه، کاری کردیم که بعد از تعطیل شدن مدرسه، مستقیم بره پیش روان‌شناسی که متخصص این‌جور بچه‌هاست. بذار یه چیز بامزه و خنده‌دار هم برات تعریف کنم. اون دختربچه‌ی کلاسم که اسمش مثل من لناست، یادت میاد؟»

«آره، همون بچه‌ی دلنشینی که ازت تقلید می‌کنه و دائم سعی داره شبیه تو باشه. اون دیگه چه‌ش شده؟»

«عاشق شده...»

«عاشق کی؟»

«سه بار می‌تونی حدس بزنی.»

«اه، مثل همه‌ی دختربچه‌ها طبیعتاً عاشق باباش.»

«اشتباه. دو بار دیگه هم می‌تونی حدس بزنی.»

حوصله نداشتم در مورد بچه‌ای که تا حال نه او را دیده بودم و نه خوب می‌شناختمش، گمانه‌زنی کنم. به همین دلیل به خواهرم گفتم:

«اوه، لنا! این دیگه خیلی دشواره. من که نمی‌شناسمش.»

«طبیعیه که بدل من عاشق همون پسری باشه که می‌گفت: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم منو بزن بکش، نه خانم معلم‌مونو!» هاهاهاه... فوق‌العاده قشنگ نیست؟»

من هم این موضوع را خیلی جالب یافتم و به خنده افتادم:

«آره. خیلی قشنگه...»

بودن کنار خانواده و شرکت در جشن تولد یکی‌ویکدانه خاله‌ام اصلاً فرصتی برایم باقی نگذاشت تا به یوسف فکر کنم. آن روز چنان با تنوع بود و سریع سپری شد که وقتی خواهرم گفت وقتش است برگردیم، ابتدا تعجب کردم و ناباورانه نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم؛ راست می‌گفت، واقعاً وقت به خانه برگشتن بود.

وقتی به خانه آمدم، خاموش و روشن شدن چراغک پیامگیر تلفن مرا فوراً دوباره به یاد یوسف انداخت.

«آهان. این دفعه دیگر حتماً خود آقاست. انگار بالاخره دلش برایم تنگ شده. ببینم چه می‌گوید.»

دگمه‌ی پخش پیام را فشار دادم.

«سلام، ماریا. چطوری؟ یه مدته همدیگه رو ندیدیم. وقت داری فردا یا پس‌فردا همدیگه رو توی شهر ببینیم؟ یه‌خرده می‌ریم خرید و...»

دوستم سارا بود. از شنیدن صدایش خوشحال شدم، ولی خوشحال‌تر می‌شدم اگر صدای یوسف را می‌شنیدم. شاید با او دیشب بد برخورد کرده بودم؟ بله، به احتمال زیاد، چون‌که در آخرین لحظات از خستگی نمی‌دانستم چه دارم می‌گویم.

«پرید و رفت؛ شانسم پرید و رفت. آن همه صبر کردم تا یک مرد سالم و سربه‌راه در زندگی‌م پیدا شود، وقتی هم پیدا شد، با تردیدها و احتیاط‌کاری‌های زیادی‌ام او را پراندم.»

پیش خودم فکر کردم.

«اما، اما... نه. مگر من چه کار اشتباهی کردم؟ نبوسیدمش و بغلش نکردم که کردم. باشد، شماره تلفنم را خیلی دیر به او دادم؛ شاید بهتر بود در دیدار قبلی این کار را انجام می‌دادم. ولی این تقصیر خودش بود. اگر از من می‌خواست، حتماً به او می‌دادم. حالا که شماره‌ام را دارد، چرا زنگ نمی‌زند؟ نکند دیشب انتظار داشت لخت شوم و خودم را دو دستی تقدیمش کنم؟ حتی برای این کار هم او چندان تمایل خاصی نشان نداد. تنها کار زننده‌ام شاید این بود که گفتم احساسم نسبت به او هنوز به شدت و جدیت احساساتش نسبت به من نیست. اینکه ناراحتی ندارد. تازه، درست همان لحظه که این حرف را زدم، شماره‌ام را به او دادم. هر خری می‌فهمد که این یعنی اینکه بهت اعتماد دارم، می‌خواهم رابطه‌مان کم‌کم شکل بگیرد و شکوفا شود. فدای سرم! اصلاً شاید مثل همه‌ی مردهاست. ولش کن... اه، بگذار یک زنگی به سارا بزنم.»

فکرم را عملی کردم. با او برای فردا غروب، بعد از تعطیلی کار، قرار گذاشتم. سارا با شوهر و دخترش زندگی می‌کند. ما همدیگر را از دوران مدرسه می‌شناسیم. کلی خاطره و اسرار از همدیگر در سینه‌هایمان است. او همیشه عاقل‌تر و باتجربه‌تر از من بود. وقتی‌که در سیزده سالگی عاشق شدم و در بیست سالگی خواستم ازدواج کنم، او که در این مابین برای چندمین بار عاشق پسر دیگری شده بود و تجربه‌ی رابطه‌های زیادی را پشت سر داشت، به من گفت که این قدر زود ازدواج نکنم. دلیلش این بود که اگر آدم با نخستین عشقش ازدواج کند، به احتمال قوی کارش به طلاق کشیده می‌شود، چرا که آدم در این رابطه‌ی نخستین منطقی نیست و در عالم خیال و رؤیا به‌سر می‌برد. ازدواج و زندگی مشترک اما چیزی

بیشتر از رؤیاست؛ چیزی که به تجربه و تفاهم احتیاج دارد. ادامه‌اش می‌شود شبیه رابطه‌ی پدر و مادرمان؛ در روزمرگی درگیر با اختلاف نظر، دلگیری، دعوا، داد و فریاد و اعصاب هم را خط‌خطی‌کردن. با این‌همه، باز با هم و کنار هم بودن.

## هفت

داخل کافی‌شاپ مدتی با سارا عکس‌های جدید دخترش یاسمن را که تازه به کلاس اول دبستان رفته بود، در موبایلش تماشا کردیم. در همه‌ی عکس‌ها، یاسمن ناز و کوچولو درست به شکل مادرش بود. مثل سارا، وقتی‌که من و او در سن و سال یاسمن و در کلاس اول بودیم؛ شیرین، قشنگ، دلنشین و دوست‌داشتنی. اگرچه به سارا هیچ حسودی‌ام نمی‌شد، اما خیلی دلم می‌خواست من هم مثل او صاحب بچه‌ی شیرینی باشم. بعد از تماشای عکس‌های یاسمن نوبت به من رسید. برایش در مورد آشنایی‌ام با یوسف از سیر تا پیاز تعریف کردم. سارا وقتی تمام ماجرایم را شنید با خنده گفت:

«اگه با این بدبینی‌هات همین‌جوری لفتش بدی، شوهرمو ول می‌کنم و خودم می‌رم سراغش. این‌جوری که تو تعریف می‌کنی، معلومه آدم ماجراجویی نیست. دنبال یه رابطه‌ی جدیه...»

«اگه این‌طوره، پس چرا از دو روز پیش تا حال بهم زنگ نزده؟»

«چی می‌دونم؟ شاید چون گفتی هنوز احساست به اندازه‌ی احساس اون نسبت به تو نیست، فکر کرده زیادی جلو رفته؟ تو که می‌گی زن سابقش ازش جدا شده و با بچه‌ش مهاجرت کرده به یه کشور دیگه؛ مارگزیده‌ست خُب. این‌جور آدما از هر ریسمان سیاه و سفیدی می‌ترسن، درست مثل خودت با اون تجربه‌ی تلخت از عشق اول؛ به قول خودت عشق واقعی. بعد از اون چند تا مرد دیدی و اول گفتی بدک نیست، بعدشم گفتی ولش کن، مثل شوهر سابقمه؟ از این گذشته، تو مهمونش بودی؛ ادب حکم می‌کنه بهش زنگ بزنی و دست‌کم بابت پذیرایی‌ش تشکر کنی. جداً بهونه‌ی خوبیه!»

در راه بازگشت تصمیم گرفتم همین‌که به خانه رسیدم به او زنگ بزنم و به خاطر آن شب از او تشکر کنم. وارد آپارتمانم که شدم، چشمم بی‌اختیار به طرف پیامگیر تلفن رفت. چراغکش خاموش‌وروشن نمی‌شد. دلسرد شدم و تصمیمم برگشت:

«به اندازه‌ی کافی به او زنگ زدم. هم شماره تلفن خانه، هم شماره موبایلم را که دارد؛ این بار باید خودش زنگ بزند. اگر زنگ نزد، یعنی نمی‌شود رویش حساب کرد. مرد باید دنبال زن بدود، وگرنه مرد زندگی نیست.»

فردا و پس‌فردایش هم زنگ نزد. دیگر مطمئن شدم که حرف‌هایش یاوه‌ای پیش نبوده است.

غروب چهارشنبه داشتم خودم را برای خواب آماده می‌کردم که زنگ تلفن خانه به صدا در آمد. این وقت شب عموماً خواهرم لنا، اگر تنها بود، هوس گپ زدن و تعریف ماجراهایش در او گل می‌کرد و به من زنگ می‌زد. اما لنا نبود.

«سلام، ماریا. مزاحمت نیستم؟»

غافلگیر شدم. خودش بود. هیجان شیرینی فرایم گرفت:

«سلام، یوسف. نه، اصلاً. حالت خوبه؟»

«ممنون، خوبم. تو چطوری؟»

«منم خوبم. مرسی. داشتم آماده می‌شدم برم بخوابم. چه خبرا؟»

مکثی کرد. از اینکه گفته بودم دارم آماده می‌شوم برای خواب، پشیمان شدم. می‌توانست فکر کند که بد موقعی زنگ زده است. با دستپاچگی بر آن شدم تا به او بفهمانم که به اندازه‌ی کافی وقت برای گفتگو دارم. به همین خاطر خواستم از دیدار خانواده و روز تولد خاله‌ام تعریف کنم. خوشبختانه پیش‌دستی کرد.

«قصدم از مزاحمت این بود که ازت بپرسم، این آخرهفته چی کار می‌کنی. می‌تونیم بازم همدیگه رو ببینیم؟»

منظورش را فهمیدم. به شوخی گفتم:

«اوه! این آخرهفته سرم خیلی شلوغه. صبر کن توی تقویمم نگاه کنم تا دقیق بهت بگم چی کار می‌کنم... آها، اینجا نوشتم، باید برم پیش مجرب‌ترین آشپز دنیا برای خوردن ماکارونی.»

خندید. خندیدم. بعد، چند دقیقه‌ای در مورد دیدار خانواده و روز تولد خاله‌ام برایش تعریف کردم.

## هشت

همین‌که در را به رویم گشود، به گردنش آویختم. در را پشت سرم بست. همان‌جا در راهرو مدتی با عطشی شعله‌ور به بوسیدن هم پرداختیم. به‌زودی موجی از هیجانِ جنسیِ فراموش‌شده در من قد کشید و به تلاطم افتاد. انگار پر بودم؛ دلم می‌خواست بترکم، بزایم، تکثیر شوم. از فشردن او به خود، متوجه‌ی سفتی آلتش شدم. در پی آن میل آمیزش امان‌گدازی تمام وجودم را فرا گرفت، جوری‌که حس کردم خیسم. دستم به سوی کمربندش رفت. مدتی با آن وررفتم. نتوانستم بازش کنم. زیپ شلوارش را پایین کشیدم و دستم بی‌اختیار به جستجو رفت.

«بیا بریم توی اتاق نشیمن.»

زیر گوشم زمزمه کرد. از گرمی نفسش هیجان شیرینم شدیدتر شد. آغوش‌کشان به اتاق نشیمن رفتیم. در حالی‌که همچنان پرحرارت او را می‌بوسیدم، دوباره درصدد برآمدم کمربندش را باز کنم. خودش آن را در این مابین شل کرده بود. بلوزم را درآورد. مدتی تلاش کرد پستان‌بندم را باز کند. نتوانست. انگار در این کار چندان سررشته‌ای نداشت. به کمکش رفتم، آن را چرخاندم جلو و گیره‌هایش را از دندانه جدا کردم. دستش به طرف کمربندم رفت. لحظه‌ای فکر کردم باید جلویش را بگیرم و بگویم:

«نه، حالا نه.»

اما منصرف شدم و خودم شلوارم را همراه با شورت درآوردم.

وقتی به اوج آمدم و آرام گرفتم، او هنوز در تکاپو بود. هر دو ما خیس عرق بودیم. مدتی دیگر نیز به تکاپویش ادامه داد. صبر کردم تا او نیز به اوج آید و آرام گیرد. اما انگار به این زودی‌ها آرام شدنی نبود. ناخودآگاه به یاد شوهر سابقم افتادم؛ عموماً هنوز کاملاً شروع نکرده، مثل خروسی که روی مرغ بپرد، زحمت تکانی به خود بدهد و زودی از مرغ جدا شود، سریع به اوج می‌آمد، از من جدا می‌شد، خسته و مدهوش کنارم دراز می‌کشید و به خوابی عمیق فرو می‌رفت. من برای به اوج آمدن یا باید از او گدایی می‌کردم، یا که خودم دست به کار می‌شدم. اما این مرد! چه‌اش بود؟ چرا تمام نمی‌کرد؟

«آخ، نه! دیگه نمی‌تونم. سعی کن بیایی، لطفاً!»، نالیدم.

هنوز جمله‌ام به پایان نرسیده بود که او سریع واکنش نشان داد. آرام از من جدا شد، روی مبل نشست و موهایم را به نوازش گرفت. اگرچه میل چندانی نداشتم، ولی در پی عذاب وجدان از اینکه نتوانسته بودم او را ارضاء کنم، آلتش را در دست گرفتم. به‌زودی چشمم به پاهایش افتاد. بر اثر عجله و میل شدید به آمیزش، فرصت نکرده بود شلوارش را درآورد. منظره‌ی بامزه‌ی پاچه‌های در بند شلوار و کفش‌هایش موجب خنده‌ریسه‌ی من شد.

مدتی بعد دوباره شروع کردیم. این بار کمی بیشتر از قبل طول کشید تا ارضاء شوم. در واقع قصد داشتم ابتدا او به اوج آید، اما نتوانستم. بی‌گمان بیش از پنج سال ریاضت‌کشی ناخواسته و عدم آمیزش عطشم را تند کرده بود. خوشبختانه لحظاتی قبل از آنکه امانم ببرد و تحملم سرآید، او نیز به اوج آمد، یک اوج شدید و تا آن‌زمان برای من ناآشنا.

ناگهان حس کردم که خیلی خوشبختم. نمی‌دانم چرا؟ همین‌جوری حس خوشبختی وجودم را فراگرفت و تمام هستی شیرین، بامفهوم، مرتبط، همگون و هماهنگ به نظرم آمد. به‌زودی در آغوشش روی مبل به خواب رفتم. خوابی عمیق.

وقتی بیدار شدم، دیدم با بالاتنه‌ی لختش روی مبل نشسته است، سرم روی زانویش و پتویی روی من بود.

«ها، خوشخواب! گشنه‌ت نیست؟»

«چرا، خیلی. اون‌قدر که به این زودی‌ها نمی‌تونی سیرم کنی.»

کنارش نشستم. به بوسیدنم پرداخت. دیدم دوباره آماده‌ی آمیزش است.

«هی! تو چه خبرته؟ انگار منو اشتباهی فهمیدی!»

چشم‌های شاه‌بلوطی رنگش با شوق و شیطنتی شعف‌انگیز به چشم‌هایم خیره شد. ذوق‌زده بوسیدمش و پیشنهاد کردم:

«اول یه چیزی بخوریم. بعد ببینیم چی می‌شه. اوه، خیلی تشنه‌مه!»

از جا بلند شد و در یک چشم به‌هم‌زدن لیوانی آب میوه برایم آورد.

«غذا چی دوست داری؟»

«هر چی باشه. فقط یه‌خرده زود آماده شه. خیلی گشنمه. تو چی؟»

«منم همین‌طور. ماهی و سیب‌زمینی با سبزیجات چطوره؟»

«اوه، خیلی خوشمزه و اشتهاآور باید باشه! پس مجرب‌ترین آشپز دنیا غیر از ماکارونی چیزای دیگه هم بلده بپزه؟»

«آره، ولی نه همیشه»، تبسم‌کنان گفت و افزود:

«حدود سه ربع طول می‌کشه.»

«باشه. منم میام کمکت.»

«نمی‌خواد. یه‌خرده دراز بکش و استراحت کن.»

«استراحتم رو کردم. می‌خوام کنارت باشم.»

با اشتیاق چشم‌هایش را بیش از حد گشود و لبخندزنان پرسید:

«آها! مطمئنی فقط برای همین؟»

«چی می‌دونم؟ شاید بعداً یه ایده‌ی دیگه به سرم زد.»

قرار شد سبزی‌ها را من تمیز کنم، بقیه‌اش را او به عهده گرفت. چند لحظه‌ای مشغول تهیه خوراکش شد، بعد، در حالی‌که منتظر سرخ شدنش ایستاده بود، تبسم‌کنان با نگاهی مشتاق به من خیره گشت. همین‌که متوجه‌ی نگاهش شدم، سبزی‌ها را گذاشتم و به سراغش رفتم. به‌زودی دیدم روی میز کار آشپزخانه، در یک متری فر، نیم‌نشسته و لنگ‌باز قرار گرفته‌ام. غافلگیر و خندان فقط توانستم بگویم:

«اوه، چه ایده‌ی...»

چشم‌هایم بسته شد. او دوباره در من بود و ضربه‌های ممتد و لذتبخشش همه‌ی وجودم را می‌لرزاند.

ناگهان بوی سوختگی به مشامم رسید. گفتم:

«غذا! غذات داره می‌سوزه!»

با اندکی درنگ تکاپویش قطع شد. پیش از آنکه یکی از ما به اوج آید، او مرا از روی میز کار آشپزخانه با احتیاط پایین آورد و به سوی ماهیتابه شتافت. آن را سریع روی فر جابه‌جا کرد، سرپوشش را برداشت و شرمنده گفت:

«اوه، متأسفم. دیگه قابل خوردن نیست. از نو درستش می‌کنم.»

دلجویانه گفتم:

«چه حیف شد! ولی مهم نیست. ایده‌ت به هر حال بی‌نظیر بود!»

دوباره لبخند زد. به نظر می‌رسید، متوجه کنایه‌ام شده باشد. پرسید:

«آره؟ جدی؟»

عشوه‌کنان سرم را به علامت تأیید تکان دادم و عاشقانه به او خیره شدم. در واقع دلم خیلی می‌خواست، با وجود گرسنگی، به ادامه‌ی کار دلنشین و شعف‌انگیزی بپردازیم که چند لحظه پیش ناتمامش گذاشته بودیم. ولی چیزی نگفتم و منتظر واکنشش ماندم. اما نه، به نظر می‌رسید کنایه‌ام را به درستی نفهمیده باشد؛ شرمنده از سوختن غذا، به طرف

فریزر رفت. از میل قلبی‌ام چشم پوشیدم. بی‌آنکه از من بخواهد، محتویات ماهیتابه را از نظر گذراندم و تکه‌ای از ماهی را برگرداندم. خوشبختانه حس بویایی قوی من خیلی زود سوختگی را تشخیص داده بود. تازه داشت می‌سوخت.

«نه! یوسف، نه! لازم نیست از نو درست کنی. این غذا هنوز خوردنیه. فقط یه‌ذره تهش سوخته.»

## نُه

خسته و کوفته بودم و خوابم می‌آمد. به ساعت مچ دستم نگاه کردم، پاسی از شب گذشته بود. میل نداشتم به خانه برگردم و دوباره تنها جلو تلویزیون روی مبل بخوابم. خمیازه‌کنان گفتم:

«می‌شه بریم بخوابیم؟ اون‌قدر خسته‌م که دیگه نمی‌تونم رانندگی کنم.»

«چرا نه. حتماً. ولی فکر می‌کنم مجبور باشیم یکی‌مون روی تخت بخوابه، یکی‌مون هم روی همین مبل.»

«این دیگه واسه چی؟»، متعجب پرسیدم.

ابروانش در هم کشیده شد. شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالی‌که ناگهان از تلاقی نگاهش با نگاهم اجتناب می‌کرد، گفت:

«متأسفانه تختخوابم دو نفره نیست.»

بدبینی سراغم آمد.

«یعنی دوست داری برم خونه؟»

«نه. نه»، با عجله گفت و دوباره نگاهم کرد. «به هیچ‌وجه. بیا بریم خودت تختخوابو ببین. فقط از وضع درهم‌وبرهم اتاق‌خوابم وحشت نکن.»

برخلاف ادعایش اتاق خواب چندان نامنظم نبود، یا شاید آن موقع شب من چندان نامنظمش نمی‌دیدم. در مورد تختخوابش حق داشت، دو نفره نبود، ولی به اندازه‌ی کافی پهن برای یک جفت عاشق که تنگ هم بخوابند.

«می‌تونم تصور کنم تنگِ آغوشت خوابم ببره. تو چطور؟»

لحظه‌ی کوتاهی درنگ کرد و با تردید جواب داد:

«باشه. اگه تو راحتی.»

«من توش به اندازه‌ی کافی راحتم. اما اینکه بیدار نشم و راحتت بذارم، اون دیگه یه چیز دیگه‌ست.»

به شوخی تهدیدش کردم. به سویم آمد، خواست لب‌هایم را ببوسد. میل بوسیدن نداشتم، خسته او را در آغوش گرفتم.

«اگه تو نمی‌تونی تنگِ من بخوابی، ترجیح می‌دم به جای اینکه یکی اینجا و یکی روی مبل بخوابه، برم خونه‌ی خودم. یا اصلاً هر دومون می‌تونیم بریم خونه‌ی من. تختخوابم به پهنی یه صحراست.»

«نه. امشب نه. حالا دیگه خوابت میاد. امشب رو همین‌جا سر می‌کنیم. بعداً باید یه فکری به حال این تختخواب کرد. ولی من یه مشکل دیگه هم دارم. یادته دفعه‌ی پیش که اینجا بودی، اشاره‌ی کوتاهی به یه راز کردم؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. زودی یادم آمد. خواب از چشم‌هایم پرید و رهایش کردم. بی‌گمان می‌خواست بگوید که عادت ندارد با کسی توی یک تختخواب بخوابد. شنیده بودم بعضی از مردها برای آنکه رابطه‌شان عمیق‌تر نشود، این‌جوری بهانه می‌تراشند. زخم‌زبان‌زنان پرسیدم:

«آره. چه رازی؟ نکنه به دلیل خاطرات بد از زن سابقت نمی‌تونی منو تا صبح توی تختت تحمل کنی؟»

اخم‌هایش درهم رفت، پیشانی‌اش به یک‌باره پُر چین و چهره‌اش کاملاً مکدر شد. قاطع و مصر پاسخ داد:

«نه. اصلاً دلیلش این نیست.»

داشت از چیزی سخت عذاب می‌کشید. دوباره بغلش کردم و به نوازشش گرفتم.

«عاشقتم، عزیزم! می‌تونی بهم اعتماد کنی.»

«موضوع اعتماد نیست. من یه مشکل دارم. اگه بتونی منو فقط با همین یه مشکل یا راز تحمل کنی، بدون اینکه دلیل‌شو ازم بپرسی، خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌شم.»

نگاه بی‌چاره و معصومش دلم را به رقت آورد. لبخندزنان خاطرجمعش کردم:

«هر مشکل یا رازی که داری، لازم نیست در باره‌ش برام توضیح بدی. نگفته و نپرسیده، همین‌جوری که هستی قبولت دارم. صادقانه می‌گم.»

در حین اعلام این تصمیم پیش خودم گفتم:

«فقط مثل شوهر سابقم ازم نخواه جوراب عرق‌کرده و گندیدت رو تحمل کنم. با بقیه‌ی ایرادهات یه‌جوری کنار میام. مگه من خودم بی‌ایرادم.»

«موضوع پاهای منه. یعنی هیچ‌وقت بدون کفش نمی‌تونم با تو بیام توی تخت.»

شرمگین و مضطرب سرش را به زیر انداخت. از کودکانه بودن رازش خنده‌ام گرفت. ولی به‌زودی یادم آمد که بوی جوراب‌های عرق‌کرده‌ی یک مرد به اندازه‌ی کافی مشمئزکننده است، حالا چه برسد به کفش‌هایش، آن‌هم توی تختخواب. لبخند از چهره‌ام گریخت.

«منو ببخش! اگه به همین خاطر بخوای ترکم کنی، ازت دلگیر نمی‌شم. این حق توئه و می‌تونم درکت کنم. شاید منم اگه جای تو بودم، نمی‌تونستم با همچین مشکلی کنار بیام. فقط، فقط، اگه خواستی با من بمونی، هرگز از من نخواه کفش‌هامو جلوت دربیارم، یا بدون اونا باهات

بخوابم. جز این هر چی دوست داشتی از من بخواه، تا اونجا که توانایی‌م اجازه بده، با کمال میل برات انجام می‌دم.»

چنان جدی و مضطرب به چشم‌هایم زل زد که حس کردم جواب آری یا نه من در این لحظه برای ادامه‌ی رابطه‌ی ما چقدر مهم و سرنوشت‌ساز است. با دودلی گفتم:

«فقط به یه شرط.»

چهره‌ی گرفته و مضطربش ناگهان گل کرد. با خوشحالی به طرفم خیز برداشت، در آغوشم گرفت و گفت:

«نشنیده می‌پذیرم. هر شرط و شروطی که می‌خواد باشه. توی خونه و تختخواب همیشه یه کفش تمیز و پاکیزه مخصوص خونه پا می‌کنم. قبل از اونم پاهامو با صابون می‌شورم. فقط وقتی مشغول شستشوی پاهام هستم، منو به حال خودم بذار، سرزده وارد حمام نشو و کنجکاوی نکن تا پاهام رو ببینی.»

«باشه، قبول. ولی شرطم یه چیز دیگه است.»

«گفتم که، نشنیده می‌پذیرم. هر چه باشه. قول شرف می‌دم.»

«جوراب، جوراب. من از جوراب‌های کثیف بیشتر از هر چیزی نفرت دارم.»

از بی‌قراری درآمد و به آرامی نفس عمیقی کشید.

«فکر کردم شرطت کار شاقیه، مثلاً می‌گی ستاره‌های آسمونو برات پایین بیارم. اینکه شرط دشواری نیست. خاطرجمع باش. تو اصلاً هرگز، حتی یه بار هم، جورابای عرق‌کرده‌ام رو نمی‌بینی.»

همین‌که در تختخواب دراز کشیدم، خسته‌تر از آن بودم که بیشتر به مشکلش فکر کنم یا منتظر باشم تا به رختخواب بیاید و به او شب بخیر بگویم؛ خیلی زود خواب مرا ربود و نفهمیدم کی کنارم دراز کشید. اما در حین خواب از گرمی تنش بی‌نصیب نماندم و در آغوشش تا دیروقت صبح خوابیدم.

آن روز را عاشقانه با قدم زدن در پارک و نشستن در کافی‌شاپ گذراندیم. هنگام غروب هر کس بی‌میل به خانه‌ی خود رفت تا فردا صبح زود سر کار برود.

وقتی به خانه برگشتم، اولین کاری که کردم به دوستم سارا و سپس به خواهرم لنا زنگ زدم و گفتم که عاشق شده و مرد زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام.

سارا از شنیدن این خبر با خوشحالی گفت:
«اوه، چه خبر خوشی! جدی می‌گی؟»
«آره، جون تو. حسابی عاشق شدم.»
«جونمی! برات خیلی خوشحالم از اینکه بالاخره برای دومین‌بار عاشق شدی. من همیشه نگرانت بودم.»
«قربونت. این عاشقی، با عاشقی هفده سال پیش اصلاً قابل مقایسه نیست. یوسف یه آدم دیگه‌ست؛ صادق، صبور، با تفاهم، دارای شخصیتی قوی. باید ببینی‌ش. کاش هفده سال پیش باهاش آشنا می‌شدم!»
«خدا رو شکر! یه همچین مردی واقعاً حقت بود. خُب، حالا سعی کن از این روزای عاشقی نهایت لذت رو ببری. می‌بینی ماریا، بارها بهت نگفتم که دوباره عاشق می‌شی و اینکه می‌گن آدم فقط یه بار عاشق می‌شه، اشتباه و مسخره‌ست؟»
«آره. راست می‌گفتی. اون وقتا از شوهر سابقم خیلی دلسرد بودم. صادقانه بگم از نظر روحی حتی اون‌قدر آسیب‌دیده بودم که همه‌چیز رو سیاه و زشت می‌دیدم. حالا ازش صادقانه ممنونم که به میل خودش شرش رو از سر زندگی‌م کم کرد و ناخواسته امکان تجربه‌ی جدید عشق، اونم با مرد خوشقلب و صادقی مثل یوسف رو بهم داده. سعی می‌کنم در اولین فرصتی که پیش اومد، تو رو با یوسف آشنا کنم. از تو یه‌ذره براش تعریف کردم. حالا تا اندازه‌ای تو رو دورادور می‌شناسه و خیلی میل داره بالاخره یه روز شخصاً باهات از نزدیک آشنا بشه.»
«با کمال میل. فعلاً از باهم‌بودن لذت ببرین. وقت برای آشنایی ما همیشه هست...»
بر عکس سارا، خواهرم لنا با بدگمانی و تردید برخورد کرد:
«آره. عاشق بودن خیلی قشنگه، اما فکر نمی‌کنی خیلی تند داری پیش می‌ری؟»
«نه. به هیچ‌وجه. من به اندازه‌ی کافی تردید و صبر و جستجو کردم. حالا دیگه بالاخره مرد زندگیم رو پیدا کرده‌م.»
«چی؟ داری اینو جدی می‌گی؟»
«آره. یوسف همونیه که همیشه آرزوش رو داشتم.»
«اوه، اوه، اوه! این دیگه خیلی خطرناک شد. تو مثل اینکه نه‌تنها عاشقشی، بلکه حتی حسابی دیوونه و مجنونشی!»

«درست همین‌طوریه که می‌گی، لنا جون! اوه، نمی‌دونی دلم برای همچین احساسی چقدر لک می‌زد!»

«همچین احساسی داشتن خیلی خوبه، ماریا. اما خواهش می‌کنم عجله نکن. جلوی احساست رو یه‌خرده بگیر و نذار یوسف عزیزت بفهمه که این‌قدر کشته و مرده‌شی.»

متعجب پرسیدم:

«چرا نه؟»

خواهرم توضیح داد:

«اکثر مردا جنبه‌شو ندارن و نمی‌تونن با همچین احساسات شدیدی کنار بیان. یا ترس برشون می‌داره و پاشونو پس می‌کشن، چون فکر می‌کنن بعدها، در صورت جدایی به هر دلیلی، تو نمی‌تونی به زندگی‌ت ادامه بدی و بلایی سر خودت میاری. یا اینکه مغرور می‌شن و فکر می‌کنن چنان تحفه‌ی بی‌نظیری‌ان که هر زنی خودش رو جلوی پاشون می‌ندازه. اون وقت، مثل شوهر سابقت، شانس‌شون رو پیش زنای دیگه امتحان می‌کنن.»

«خواهرکم، خواهرکم! تو و این دانش مردشناسی‌ت! یوسف خیلی وقته که می‌دونه من حسابی دیوونه‌شم. و این‌جوری خیلی‌م خوبه. می‌دونی چرا؟»

«نه، نمی‌دونم چرا. امیدوارم به خاطر دلهره‌ی دیری و بسته شدنِ درِ شانسِ تشکیل خانواده نباشه.»

از این اظهار نظرش یک‌جوری دلخور شدم، با این‌همه، بعد از مکثی کوتاه، جواب دادم:

«نه. واسه این نه، خواهر جون. باور کن! متأسفانه نمی‌تونم درست توضیح بدم چرا و واسه چی؟ تو هنوز واسه هیچ مردی این احساس رو نداشتی که او مرد زندگیته، واسه همین، هر چقدر باهوش و زرنگ هم که باشی، نمی‌تونی احساسم رو درک کنی. یوسف، همین‌جور به سادگی، همون مردیه که من سال‌ها منتظرش بودم. این رو خیلی مطمئنم.»

«آخ، ماریا! بچه نشو. طرفو هنوز یه ماه هم نیست که می‌شناسی. هیچی نشده مثل تین‌ایجرا داری ادعا می‌کنی مرد زندگیتو پیدا کردی؟ دیوونه‌ای مگه؟ فعلاً رابطه‌ت رو باهاش ادامه بده و ببین با خصوصیاتش می‌تونی کنار بیای. من می‌تونم تصور کنم که تو چه احساس قوی و شدیدی براش داری. اما شش ماه دیگه چی؟ وقتی آتشِ عشق و عاشقی خوابید، با احساسات

تو و او چه اتفاقی می‌افته؟ خُب، باشه؛ قبول که احساسات تو نسبت به او هیچ تغییری نکنه، اما احساسات او نسبت به تو چی؟ مطمئنی که احساسات یوسف هرگز تغییر نمی‌کنه؟ مردا مثل ما نیستن، ماریا جون! اگه بی‌حوصلگی سراغ مون اومد و از تحمل خودمون خسته شدیم، ما زنا می‌ریم سراغ "تراپی خرید"؛ از این فروشگاه، به اون فروشگاه. یا می‌ریم آرایشگاه و با عوض کردن رنگ و آرایش مو، حال و هوامونو تغییر می‌دیم. این تغییر پیش مردا یه‌جور دیگه‌ست؛ اونا با چشم‌چرونی و تعویض زن و دوست‌دختر...»

## ده

هفت-هشت ماه بعد یوسف را با خانواده‌ام آشنا کردم. در همان اولین دیدار دل همه را به دست آورد. بعدها تقریباً هر ماه این‌گونه دیدارها را تکرار کردیم. او دیگر نه تنها جزوی از زندگی من، بلکه یکی از اعضای خانواده‌ام شده بود؛ حتی لنا نیز با او خوب کنار می‌آمد و از دیدارش خوشحال می‌شد.

قول دادن کار چندان دشواری نیست، اما عملی کردن آن بعضی اوقات نه تنها دشوار، بلکه حتی غیرممکن است. از آنجا که در روزها و هفته‌های نخست عینک خوشرنگ عاشقی بر چشم‌هایم بود، به راز بین کفش‌ها و پاهای یوسف چندان اهمیتی نمی‌دادم، البته نه اینکه به آن‌ها کاملاً بی‌توجه باشم؛ نه تنها حواسم به این راز بود که هیچ، بعضی اوقات حتی به آن می‌خندیدم. در تصورم نیز نمی‌گنجید مردِ جوانِ خوش‌تیپ و بی‌عیبی مثل او همیشه کفش خانگی به پا داشته باشد. این نمی‌توانست با واقعیت جور در بیاید. بی‌گمان شوخی بود، یا شاید می‌خواست این‌جوری به من بفهماند که چنانچه روزی ازدواج کردیم، چه کسی در خانه حرف اول را می‌زند؟

در واقع کفش‌های خانگی‌اش اصلاً کثیف یا آزاردهنده نبودند. با دقت خاصی چند جفت ظریف از آن‌ها را تهیه کرده بود. هر وقت از سر کار یا از بیرون به خانه برمی‌گشت، گویی که مراسم عبادتی را اجرا می‌کند، به دستشویی و حمام می‌رفت، در را پشت سر خود قفل می‌کرد، پاهایش را می‌شست، کفش‌های خانگی را بپا می‌کرد و بقیه اوقاتش را با آن می‌گذراند. موقع بیرون رفتن از خانه هم باز تقریباً همین مراسم، اما به قصد پوشیدن کفش‌های معمولی.

تازه یک سال از باهم‌بودن ما می‌گذشت که تصمیم گرفتم قولم را اندکی نادیده بگیرم و به نحوی از راز یوسف سر دربیاورم، منتها در صورت کشف آن به روی خود نیاورم که از آن آگاهم. به این ترتیب، از طرفی قول داده شده سر جای خود باقی می‌ماند، از طرف دیگر او نیز می‌توانست همچنان رازش را تا ابد برای خود نگهدارد، آن دیگر به من ربطی نداشت. برای یک زن، آن‌هم زنی مثل من، نمی‌بایست چندان دشوار می‌بود که پاهای مردی را که دوستش داشت، برهنه ببیند، مگر آنکه خیلی احمق باشد.

اولین اقدامم برای کشف راز او این بود که هر وقت به دیدارم می‌آمد، پافشاری می‌کردم شب را تا صبح پیش من بماند. این‌جوری مجبور بود با

من به تختخوابم بیاید و این با کفش‌های معمولی ممکن نبود. اوایل پیشنهادم رد شد و به دفعات بعد موکول گشت. سرانجام آخرهفته‌ای آن را پذیرفت؛ اما جفتی از کفش‌های خانگی‌اش را متأسفانه با خود به همراه داشت.

دومین اقدامم ساده‌تر عملی شد؛ چندین بار سعی کردم، وقتی‌که او در حمام و دستشویی سرگرم به‌جا آوردن مراسم و مناسکش بود، سرزده وارد شوم و جوری وانمود کنم که انگار نیازی ضروری مرا به آنجا کشانده است. متأسفانه همیشه در را پشت سر خود قفل می‌کرد، منتها در این‌جور مواقع سریع‌تر از معمول بیرون می‌آمد.

یک بار، خانه‌ی خودم، کلید در دستشویی را پنهان کردم تا شاید او به این وسیله مجبور شود در را قفل نکند و من بتوانم سرزده به آنجا بروم. او مراسم پاشویی و کفش‌عوض‌کردنش را به‌جا نیاورد، مستقیم به سوی من آمد و پرسید آیا از کلید در اطلاعی ندارم. برای آنکه نفهمد به قصد کلید را پنهان کرده‌ام، مدتی با او در اتاق حمام و دستشویی به جستجوی آن پرداختم. بعد از آنکه بالاخره پیدا شد، کلید را دوباره داخل سوراخ قفل در کردیم.

به‌زودی فکر جالب‌تری به ذهنم خطور کرد؛ این بار باید با جاذبه جنسی برایش دام می‌چیدم. بی‌برو‌برگرد این کلکم می‌گرفت. اکنون دیگر بیش از یک‌سال از آشنایی ما می‌گذشت. کلید خانه‌ام را به او دادم و گفتم به دلیل نزدیک‌تر بودن محل‌کار و بزرگی تختخواب، بهتر است بیشتر در خانه‌ی من همدیگر را ببینیم و داشتن آن برایش ضروری است. بعد از او خواستم، چنانچه مایل باشد و روی کارش تأثیری منفی نگذارد، شب‌های وسط هفته را نیز با من بگذراند. در مورد این موضوع آخری اصلاً قصد شرارت‌باری در سرم نبود، واقعاً دوست داشتم تمام اوقات فراغتم را با او بگذرانم. از تنهایی زندگی کردن کلافه بودم. حالا که همدیگر را دوست داشتیم، چرا نمی‌بایست با هم زندگی می‌کردیم؟ بالاخره باید از یک جایی زندگی مشترک آغاز می‌شد. از جانب من این نخستین قدم در این مسیر بود. پذیرفت. ابتدا یکی-دو بار وسط هفته شب را پیش من گذراند، بعدها تمام هفته را. این‌جوری واقعاً خیلی لذت می‌بردم. بعضی اوقات غروب وقتی به کوچه‌ی محل سکونتم می‌رسیدم، ذوق‌زده از پنجره می‌دیدم که چراغ آپارتمانم روشن است. همین‌که در را باز می‌کردم، متوجه می‌شدم که هوای خانه عوض شده و بوی قهوه‌ی تازه و غذا از آشپزخانه می‌آید. زندگی

واقعاً زیبا، دل‌انگیز، همگون و هماهنگ به نظر می‌رسید. اوقاتی که من زودتر از او به خانه برمی‌گشتم، به نوبه خود سعی می‌کردم قهوه و شام مختصری برای هر دو ما آماده کنم، و بعد با اشتیاق گوش به زنگ و چشم به در می‌ماندم تا او از راه برسد.

**یازده**

یک روز غروب، وقتی‌که به خانه آمدم و دیدم او هنوز برنگشته است، شیر آب وان حمام را باز گذاشتم، سریع شام و قهوه را فراهم آوردم و رفتم داخل وان و منتظرش ماندم. وقتی‌که بالاخره وارد شد و سلام کرد، با صدای بلند جوابش دادم و گفتم:

«سلام، عزیزترینم! بیا اینجا! من توی وانم.»

اگرچه در باز بود، ولی طبق عادت از روی ادب پا به حمام نگذاشت، از داخل راهرو سرش را با احتیاط داخل آورد و گفت:

«اوه، توی وانی!»

«آره. کاملاً لخت و تشنه‌ی تو، عزیزم. بیا یه بوس بهم بده، لطفاً!»

به طرفم آمد و مرا بوسید. پا را از گرفتن یک بوسه فراتر گذاشتم. مدتی به بوسیدن هم پرداختیم. برای جلوگیری از بیشتر خیس شدن پیراهن و عرق‌گیرش بوسیله‌ی دست‌های خیسم، آن‌ها را کند. من کمربندش را شل کردم، دگمه‌ی شلوارش را گشودم، زیپش را پایین کشیدم و آلتش را در دست گرفتم... او به‌زودی کاملاً به هیجان آمد و تشنه‌ی آمیزش شد. می‌دانستم که در چنین مواقعی بدجوری به من وابسته و به راستی که در اختیارم است. این در واقع تنها نقطه ضعفی بود که من در طی این مدت از او سراغ داشتم. و عجیب‌تر اینکه در حین آمیزش به نحوه غریبی از خود بی‌خود می‌گشت، طوری‌که بعضی اوقات فکر می‌کردم، در وجود او حیوان نری خانه کرده است. چنین چیزی را من در طی دوازده سال آشنایی و زندگی با شوهر سابقم هرگز ندیده بودم. چه می‌دانم، شاید همه‌ی مردهای دیگر نیز اینگونه‌اند، من کم‌تجربه اما از آن بی‌خبر.

«بیا تو، عزیزم! عشق‌بازی زیر آب باید یه صفای دیگه‌ی داشته باشه!»

«آره؟ جدی؟»

او را که هنوز شلوار و کفش به پا داشت، به داخل آب وان کشیدم، یعنی که قصد شرارت رازگشایی در کار نیست و چنان تشنه‌ی آمیزشم که او را با همان سر و وضع داخل وان می‌خواهم. خود را عقب کشید و گفت:

«این‌جوری با لباس نه. صبر کن، لطفاً!»

هنگام عقب‌کشیدن خود، با زحمت زیاد تلاش کرد شلوارش را درآورد. ناکام ماند، چرا که کفش‌ها مانعش بودند. با اندکی درنگ زانو زد و به روی بند کفش‌هایش خم شد، جوری‌که من دیگر صورتش را نمی‌دیدم. ناگهان

صدای عجیبی در حمام پیچید، صدایی که چنین بلند و نامفهوم و مهیب اگر نمی بود، می‌توانستم بگویم شبیه‌ی صدا یا نعره و ناله‌ی یک بُز است. وحشت سراپایم را فراگرفت. درمانده و لرزان نالیدم:

«عزیزم، یوسف، چی شده؟ صبر کن! نمی‌خواد بیایی توی وان!»

«معههههههع!»

صدای نعره‌ی بُزمانندش بلندتر از قبل، نه فقط در حمام که احتمالاً در سراسر واحد مسکونی نیز پیچید. در پی آن، او که صورتش را بین کف دست‌هایش پنهان کرده بود، لنگان و پا کشان از حمام گریخت. لحظه‌ای شوک‌زده در وان ماندم. بعد بی‌اختیار از آب بیرون آمدم تا به کمکش بروم. هنگام پوشیدن رب‌دشامبرم، متوجه شدم لنگه‌ای از کفش او روی زمین افتاده است. از حمام بیرون آمدم.

«یوسف جون، عزیزترینم! کجایی؟ چی شده؟»

از او جوابی نشنیدم. به طرف اتاق نشیمن رفتم. آنجا نبود. داشتم به طرف اتاق خواب می‌رفتم که صدای بسته شدن در آپارتمان به گوشم رسید. به سوی در رفتم و آن را گشودم. او از خانه بیرون رفته بود. در را دوباره بستم و صورتم را از استیصال بین کف دست‌هایم گرفتم.

«خراب کردم، بهترین شانسم را خراب کردم. من لعنتی چرا به چالشش کشیدم تا رازش را برملا کند؟ آخر چرا...»

گریه امانم نداد. هق‌هق‌کنان به طرف اتاق نشیمن رفتم و خودم را روی مبل انداختم.

بعد از مدتی گریستن برخاستم و با موبایلم شماره‌ی موبایلش را گرفتم. مطمئن بودم هنوز به خانه‌اش نرسیده است، از خانه‌ام تا آنجا سه ربع ساعت راه بود. هرچه زنگ زدم، گوشی را برنداشت. بارها شماره‌اش را گرفتم، نتیجه همان بود که بود؛ صدای زنانه‌ی اتوماتیکی می‌گفت:

«شماره‌ای که گرفته‌اید در حال حاضر در دسترس نیست. شماره‌ای که گرفته‌اید در...»

به خانه‌اش زنگ زدم، طبق انتظارم هنوز نرسیده بود. ناگهان به یادم آمد که لنگه کفشی از او در حمام به جای مانده است. به حمام شتافتم و لنگه کفشش را در دست گرفتم. بیچاره با یک لنگه کفش تا اتومبیلش رفته بود. کنجکاوانه آن را به بینی‌ام نزدیک کردم و داخلش را بوییدم. هیچ بوی نامطبوعی از آن به مشامم نرسید.

«یعنی چه؟ مگر پایش تمام روز توی این کفش نبود؟ من اگر یک ساعت کفش پایم کنم، بوی گندش سر خودم را می‌برد، حالا چه برسد به سر دیگران. نکند مایع ضد عرق مخصوصی به پاهایش می‌زند؟ پا؟ پا؟ کفش؟ لعنت به هر چه پا و کفش! یوسف را از خودم رنجاندم. مردی به این خوبی و نازنینی را از خودم رنجاندم. حسابی گه‌کاری کردم...»

گریان، با لنگه کفشش در دست، از حمام بیرون آمدم و دوباره و چندباره، هم به موبایل و هم به تلفن خانه‌اش زنگ زدم. جواب نمی‌داد. با من قهر کرده بود.

«شاید، بله، شاید به این ترتیب می‌خواهد رابطه‌اش را با من برای همیشه قطع کند؟»، وامانده به گمانه‌زنی پرداختم.

«خوشی زیر دلم را زده بود. حقم است. وقتی آدم قول می‌دهد، سر قولش می‌ایستد. حالا یک پنج سال دیگر هم صبر می‌کنم تا با مرد دیگری آشنا شوم. تازه آن مرد دیگر هم معلوم نیست چقدر مشکل و راز و عادت‌های جهنمی ناگفته و پنهان با خودش خواهد داشت.»

تا دیروقت بارها سعی کردم با او تماس بگیرم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که فعلاً دیگر به او زنگ نزنم. باید می‌خوابیدم تا فردا صبح سر کار بروم.

وارد اتاق خواب که شدم، دیدم لنگ کفش دیگر او آنجا افتاده است. لحظه‌ای دلم برایش سوخت:

«نگاه کن، بیچاره پابرهنه رفت خانه!»

به‌زودی در بازِ کمدِ جاکفشی توجه‌ام را به خود جلب کرد. داخلش را جستم. کفش‌های مخصوص خانگی‌اش آنجا نبود.

خسته و پریشان به رختخواب رفتم. جایش کنارم خالی بود. نمی‌توانستم، یعنی نمی‌خواستم تصور کنم که او به‌زودی یا وسط شب نزدم برنگردد. با شنیدن کوچکترین صدایی از بیرون بی‌اختیار گوش‌هایم تیز می‌شد، به این امید که شاید صدای پای او باشد. اما صدای پای او نبود و نیامد. تا دمدمای صبح از ناآرامی و انتظار خوابم نبرد. سرانجام، دقایقی قبل از آنکه زنگ ساعت به صدا درآید، پلک‌هایم روی هم افتاد. لحظاتی بعد اجباراً بلند شدم. آشفته و خواب‌آلود به آماده کردن خودم پرداختم تا سر کار بروم.

## دوازده

آن روز در شرکت، بعضی از همکارانم متوجه شدند که حالم خوش نیست. عادت ماهانه‌ام بهانه‌ی خوبی بود؛ آن‌ها خوشبختانه مرا به حال خود گذاشتند. در طی روز چند بار دیگر نیز سعی کردم به موبایل یوسف زنگ بزنم. هر بار اما همان صدای اتوماتیک زنانه می‌گفت:

«شماره‌ای که گرفته‌اید در حال حاضر در دسترس نیست. شماره‌ای که...»

«خفه شو، زنک پرچانه‌ی مصنوعی! خودم می‌دونم که در دسترس نیست!»، می‌خواستم فریاد بکشم.

نمی‌دانم آن‌روز چگونه گذشت. غروب که به خانه برگشتم، دیدم او همچنان نیست، و در نبود او در و دیوار و تمام اشیاء خانه انگار دارند غمگین نگاهم می‌کنند. به یاد غروب‌دم پیشین افتادم. درست در چنین دقایقی به سرم زده بود برایش دام بگسترم؛ دامی که اکنون خودم اسیرش بودم. به هراس افتادم.

«اگر امروز غروب هم نیاید؟ اگر تصمیمش را گرفته باشد برای همیشه ترکم کند؟»

بغضی گلویم را می‌فشرد، اما حالا دیگر نمی‌توانستم گریه کنم. سعی کردم، مثل همیشه غذای مختصری برای هر دو ما آماده کنم، شاید که دوباره طبق معمول به خانه‌ام که از آن خود او بود، برگردد. میز غذاخوری را چیدم. مدتی بیشتر از همیشه منتظرش ماندم. نیامد. نه، به همین سادگی نمی‌خواست بیاید. دوباره اول به موبایل، بعد به خانه‌اش زنگ زدم. آه... اصلاً اثری از او پیدا نبود. هیچ اثری.

خواستم چیزی بخورم. لقمه نان و پنیری برداشتم. نه، از گلویم پایین نمی‌رفت؛ انگار راه گلویم بسته شده بود. چیزی در درونم می‌خواست منفجر شود، اما نمی‌شد. جرقه، جرقه، جرقه‌اش کجا بود؟ کجا بود جرقه‌ای که منفجر کند؟

«کثافت! ترسو! احمق بی‌عاطفه! مرد موقت! حداقل گوشی را بردار و بگو که همه‌چیز تمام شد! تمام!»، فریاد زدم.

«نه. باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود که همه‌چیز تمام شده باشد. به همین سادگی؟ به خاطر هیچی؟ وای... مامان! کجایی؟»

به طرف تلفن رفتم تا این بار به مادرم زنگ بزنم و بگویم که همه‌چیز تمام شده است؛ که دوباره شب‌ها را، از تنهایی، جلو تلویزیون روی مبل به‌سر

خواهم برد، که باز بارها در اینترنت تلاش خواهم کرد با مردی آشنا شوم، ساعت‌ها با مردها چت خواهم کرد، با بعضی‌هایشان در کافی‌شاپ‌ها قرار ملاقات خواهم گذاشت، به این امید که شاید دوباره عاشق مردی شوم. گوشی را که برداشتم و هنوز دو شماره‌ی نخست را نگرفته، به فکرم رسید که خاطر پدر و مادرم را به این وسیله سخت مکدر خواهم کرد. اما باید فریاد می‌زدم، باید به گریه می‌افتادم، باید به کسی می‌گفتم که چه شده است، وگرنه از غصه دق می‌کردم.

«لنا، لنا خواهرم. به او زنگ می‌زنم و همه‌چیز را برایش می‌گویم. نه، نباید به لنا از راز کفش یوسف چیزی بگویم؛ این خیانت است. من به یوسف قول دادم. تازه اگر برای لنا همه‌چیز را تعریف کنم، باورم نمی‌کند و دستم می‌اندازد...»

با خود گفتم و تصور کردم که لنا با شنیدن داستانم چه واکنشی نشان خواهد داد:

«اوه، ماریا! خواهر اُمل خودم، تو چته؟ یه روز یوسف جونت رو ندیدی و حالا این‌همه المشنگه راه انداختی؟ نگران نباش! برمی‌گرده. زن باحال و وفاداری مثل تو رو کجا می‌تونه گیر بیاره؟ فقط باید دندان روی جگر بذاری و مدتی محلش نکنی. خودبه‌خود میاد. مردا رو نباید زیاد جدی گرفت و محل‌شان گذاشت. اون موقع به غیرتشون برمی‌خوره؛ عقده‌ی خودکم‌بینی‌شون عود می‌کنه و درصدد برمیان تا بهش غلبه کنن. واسه همین، یوسف به‌زودی می‌افته دنبالت تا تو رو دوباره از آنِ خودش کنه. راستی، این داستانِ با کفش به رختخواب رفتن رو توی کدوم کتاب رمان خوندی؟ اسمش را بگو تا من هم بخونمش و اونو به دوستام توصیه کنم. خیلی بامزه‌ست. هاهاهاه... خیلی بامزه. یه مرد جوون خوش تیپ، لخت اما پاش همیشه توی کفش خونگی! اوه، چه اروتیک! یوسف با کفش توی رختخواب! واقعیت نداره. اوه، نه! بهم بگو! هاهاهاه... تو رو خدا بهم بگو این داستان رو کجا خوندی؟ نکنه فیلمش رو دیدی؟ هاهاهاه...»

تلفن به لنا و درددل  با او اصلاً نمی‌توانست فایده داشته باشد. شاید بهتر بود به دوستم سارا زنگ بزنم و بی‌آنکه از ماجرای کفش خانگی یوسف حرفی بر زبان آورم، به او خبر بدهم که یوسف را رنجانده‌ام، او هم مرا گذاشته و رفته است؛ برای همیشه رفته است. اما سارا حالا در این وقت غروب، تازه خسته از سر کار برگشته بود و بی‌گمان داشت به امور دخترش می‌رسید. نمی‌بایست آرامش خانواده‌ی کوچک او را به‌هم می‌زدم.

راستی، من که او را به خوبی می‌شناختم. در چنین مواقعی توصیه‌اش چه می‌توانست باشد؟ طبق معمول، اول کاملاً به من گوش می‌داد، بعد احتمالاً می‌گفت:

«کج فهمی، درگیری، بگومگو، اختلاف و قهری متأسفانه بخشی از زندگی مشترکه، ماریا. من و شوهرم هم تا حال ده‌ها بار از این ماجراها داشتیم، مگه از اون برات کم تعریف کردم؟ شوهرم توی این‌جور مواقع اول سرم داد می‌زنه، بعد یا می‌ره توی اتاقش و در رو مدتی پشت سر خودش می‌بنده، یا که از خونه می‌زنه بیرون و چند ساعت بعد برمی‌گرده. در بدترین حالت، از دستم فرار می‌کنه و حتی یکی-دو شب رو پیش پدر و مادرش می‌گذرونه. آخرش، دست از پا درازتر برمی‌گرده خونه. منم بعضی وقتا مثل او نه، بهتر بگم، از او هم حتی بدترم. آدمیه دیگه؛ همین‌که سیستم هورموناش بهم بریزه، یا استرس و فشارهای گوناگون زندگی‌ش بالا بره، ممکنه یه‌هو از این رو به اون رو بشه. شاید باور نکنی، بعضی وقتا من حوصله خودم رو ندارم، حالا چه برسه حوصله شوهر و دختر گلم رو. نگران نباش، یوسف هم برمی‌گرده. هر وقت برگشت، از او صادقانه عذر بخواه و رک و راست بهش بگو که خیلی از رنجوندنش متأسفی. مگه نیستی؟ خُب، خودت باش! هر چه که هستی، همان رو هم نشون بده! نقش بازی نکن، فایده نداره. دوباره بهش زنگ بزن و همه‌چیز رو براش توضیح بده.»

«اما من که بارها تلاش کرده‌ام با او تلفنی تماس بگیرم، گوشی را برنمی‌دارد. نیست. شاید هست ولی نمی‌خواهد باشد؛ حداقل برای من که سخت عاشقش هستم، نمی‌خواهد باشد. چه‌طور... چه‌طور است پا شوم بروم به خانه‌اش؟ نه، اگر در را باز نکرد چه؟ چرا، در را باز می‌کند. حتماً باز می‌کند. اما... اما اگر احساس کند دارم به او فشار می‌آورم و به همین دلیل واقعاً بخواهد رابطه‌مان را تمام کند، آن‌وقت چه؟ آخ! شاید اصلاً خانه نباشد. پیامک، پیامک می‌نویسم. نه، اگر شماره تلفنم را حذف یا مسدود کرده باشد، پیامکم به دستش نمی‌رسد. ایمیل، ایمیل بهتر است؛ برایش یک ایمیل می‌نویسم و همه‌چیز را می‌گویم. نه، نمی‌گویم، بلکه اقرار می‌کنم؛ اقرار می‌کنم که من هم در تمام این مدت رازی داشته‌ام، درست مثل او که رازی داشت، راز من اما تنها پرده برداشتن از راز او بوده است.»

بعد از این گفتگو و کشمکش درونی شدید با خود، تصمیم گرفتم واقعاً برایش ایمیل بنویسم؛ به همین خاطر از جای خود برخاستم و به سوی اتاق کارم شتافتم.

## سیزده

جلو مانیتور نشستم و همه‌چیز را برایش نوشتم. نوشتم که چقدر دوستش دارم. نوشتم که چرا این‌قدر دوستش دارم؛ دوستش داشتم چرا که از ابتدا با من رُک و راست بود، چرا که ساعت‌ها می‌نشست به من گوش می‌داد و با من در مورد ساده‌ترین و کوچک‌ترین چیزهای روزمره حرف می‌زد، چرا که مثل شوهر سابقم چشم‌چران و در پی زنان دیگر نبود، چرا که مثل هیچ‌کس نبود، خودش بود؛ ساعت‌ها می‌توانست مرا در آغوش بگیرد و نوازشم کند، چرا که... چرا که او نیز مثل من از ازدواج قبلی‌اش زخم خورده بود، چرا که نه تنها برای پسر ربوده‌شده‌اش، بلکه برای بچه یا بچه‌های احتمالی ما نیز می‌توانست پدر خوبی باشد.

در حین نوشتن حس کردم که دیوار بغضم آهسته دارد ترک برمی‌دارد. به‌زودی قطره‌های اشک روی گونه‌هایم جاری شد.

بعد از نوشتن و فرستادن ایمیل، احساس کردم که کمی سبک شده و آرام گرفته‌ام. درصدد برآمدم مختصر غذایی بخورم، اما از گلویم همچنان چیزی پایین نمی‌رفت. سعی کردم خودم را قانع کنم که زندگی‌ام باید به روال گذشته و عادی‌اش برگردد. رختخوابم را از اتاق خواب برداشتم، روی مبل دراز کشیدم، تلویزیون را روشن کردم و به عوض کردن کانال‌هایش مشغول شدم. به این کار عادتی دیرینه داشتم. بیش از پنج سال، کمتر شبی را در تختخوابم خوابیده بودم؛ همیشه روی مبل، جلو تلویزیون، با برنامه‌ها و فیلم‌هایش به خواب می‌رفتم.

هرچه کانال عوض کردم، چیزی که افکارم را از یوسف منحرف کند، پیدا نشد. در حالی‌که تلویزیون روشن بود، سرم را زیر پتو بردم؛ پتو هنوز بوی خوش او را با خود داشت. اما یوسف آنجا نبود. خدایا، چه اشتباه احمقانه‌ای کرده بودم! چرا؟ آخر چرا؟ حالا باید چه کار می‌کردم؟ چه‌طور می‌توانستم همه‌چیز را به حالت اولش برگردانم؟ اگر به ایمیلم جواب نمی‌داد؟ نه، غیرممکن بود به آن جواب ندهد. من که مرتکب اشتباه نابخشودنی نشده بودم، مگر به او خیانت کرده بودم؟ نه. فقط بر آن شده بودم پرده از رازش بردارم. راز. راز لعنتی. راز کفش‌های خانگی. ولی چرا، زیر قول‌زدن هم خیانت است. خیانت. تو خائنی. خائن. خیانت را از شوهر سابقت یاد گرفتی. جای تعجب نیست، دوازده سال زندگی مشترک با یک خائن، روی شخصیت هر آدم صادقی تأثیر خودش را می‌گذارد. و حالا درست مثل او

شده‌ای؛ سردرگم، بی‌وفا، ناراضی و دائم در جستجو. تو نتوانستی به قولت وفا کنی. سزای تو این است که از این به بعد دوباره بروی داخل صفحات اینترنتی‌ای که مردها و زن‌ها با هم آشنا می‌شوند؛ آنجا در بازار عرضه‌ی مردها، با آن‌همه لاف‌زنی‌ها، دروغ‌ها، وعده‌ها، رمانتیک و سوپرمن‌جلوه‌گری‌ها، سعی کنی یک مرد معمولی گیر بیاوری. تو سزاوار همان تجربه‌هایی. سزاوار همان مردهایی که فقط خوبند آدم با آن‌ها چت کند یا ایمیل بنویسد، همین‌که با آن‌ها آشنا می‌شوی، می‌بینی که بوگندو و توخالیند، هزار و یک درد و مرض دارند. اگر یک نفر بین‌شان باشد که اتفاقی کمی سالم به نظر رسد، به‌زودی متوجه می‌شوی که او هم فقط یک چیز می‌خواهد، فقط یک چیز، چیزی که همه‌ی مردها می‌خواهند: از این ماجرا به آن ماجرا، از این تختخواب به آن تختخواب، از این زن به آن زن، انگار که زن یک دستمال کاغذی است؛ بعد از مصرف، یکی را پس از دیگری... به هق‌هق افتادم.

نمی‌دانم چه وقت شب بود که صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. ابتدا فکر کردم صدای زنگ تلفنی در تلویزیون است، به‌زودی دریافتم که آنجا دو نفر دارند با هم حرف می‌زنند، اما صدای زنگ از جایی نزدیک‌تر می‌آمد. سرم را از پتو بیرون آوردم. چراغ اتاق را فراموش کرده بودم خاموش کنم، همه‌جا روشن بود. اکنون در تلویزیون دو مرد با هم گلاویز بودند. صدای زنگ همچنان می‌آمد. برخاستم و به طرف تلفن خیز برداشتم.

«کسی این وقت شب به من زنگ نمی‌زند؛ حتماً خودش است.»

به خودم امید دادم.

«سلام، ماریا. از خواب بیدارت کردم؟»

«یوسف! یوسف جون! عزیزترینم! آره، ولی خوب کاری کردی؟ حالت خوبه، عشق من؟ ایمیل‌مو خوندی؟ می‌تونی منو ببخشی؟»

طاقت نیاوردم، زدم زیر گریه.

«هی، ماریا! چرا داری گریه می‌کنی؟ تو که کار بدی نکردی تا من ببخشمت. این تویی که باید منو ببخشی. معذرت می‌خوام از اینکه نگرانت کردم!»

«نه، نه. تو نه. من باید معذرت بخوام. من، من، من به قولم وفا نکردم. کار احمقانه، آره، کار خیلی احمقانه‌ای ازم سرزده. نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم چرا این کارو کردم. انگاری شیطان رفته بود توی جلدم. نمی‌تونستم... دست خودم نبود... دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. دیوونه‌وار سعی داشتم

از رازت سر در بیارم. من... من... من آدم بدی‌م. پامو از حدم جلوتر گذاشتم. متأسفم. واقعاً خیلی متأسفم. منو ببخش! کاش... کاش... کاش یه‌جوری می‌تونستم اشتباهم رو جبران کنم!»

یوسف به آرام کردنم پرداخت:

«آخ، ماریا، بسه! اگه قراره کسی اشتباهی کرده باشه، اون منم. ازت پرتوقعی کردم. از همون اول می‌دونستم که دارم پرتوقعی می‌کنم. منم اگه جات بودم، درست مثل تو برخورد می‌کردم.»

میان حرفش پریدم:

«نه. اینو باور نمی‌کنم. تو خیلی پرتفاهم و بردباری. تو هرگز مثل من این‌جور بد برخورد نمی‌کردی. آخ، خدایا چه کار شری ازم سر زده!»

کنترلم را از دست دادم. دیگر نه قادر به ادامه‌ی حرف زدن بودم و نه اصلاً می‌توانستم مغزم را به درستی بکار گیرم. فقط زارزاز گریه می‌کردم.

«خُب، هر دو ما از همدیگه معذرت می‌خوایم، خوب شد؟ ببین، حالا لطفاً بگیر بخواب. فردا غروب می‌شینیم با هم در مورد همه‌چیز صحبت می‌کنیم. باشه؟»

با آرامش خاطر گوشی را سر جایش گذاشتم. انگار باری به سنگینی یک کوه از دوشم برداشته شده بود. دیگر نمی‌بایست مرتکب خطایی می‌شدم. یوسف همان مردی بود که سال‌ها انتظارش را می‌کشیدم؛ قلب رئوفی داشت، می‌توانست ببخشد، می‌توانست عذر بخواهد، می‌توانست عاشق بی‌مثالی باشد.

«من باید... باید... از او...»

با تداعی عاشقانه‌ترین لحظاتم با او، نمی‌دانم کی، به خواب رفتم.

## چهارده

غروب وقتی از سر کار برگشتم، او هنوز به خانه نیامده بود. خاطره غم‌انگیز دیروز به یادم آمد که بیهوده تا دیروقت منتظرش مانده بودم. پنجره‌های آپارتمانم را گشودم تا هوای تازه وارد خانه شود. دستگاه استریو موسیقی را روشن کردم و یک سی‌دی داخلش گذاشتم. به حمام رفتم و کمی به آرایشم پرداختم. بر اثر بی‌خوابی یا کم‌خوابی دو شب اخیر، حلقه‌های کبودی زیر چشم‌هایم هویدا شده بود.

صدای زنگِ در انتظار و اضطرابم را شکست. با اینکه کلید داشت، همیشه اول زنگ می‌زد، بعد وارد خانه می‌شد، حتی اگر در خانه‌ی او بودم. چه عادت قشنگی! از اشتیاق به سوی در دویدم. در که باز شد، ابتدا دسته‌گل زیبایی جلو چشمم آمد، بعد او خودش. بی‌آنکه دسته‌گل را از او بگیرم به گردنش آویختم.

«بفرما اول این دسته‌گل رو بگیر، لطفاً!»

عوض شده بود. جواب بوسه‌هایم را نداد که هیچ، خود را آهسته از من جدا کرده و جدی حرف می‌زد. به وحشت افتادم. مردد دسته‌گل را تشکرکنان از او گرفتم. در خیالم از خود پرسیدم، اگر بخواهد با این دسته‌گل دوستانه از من جدا شود، چه؟ منتظر ماندم تا وارد خانه شود. پیش‌روی من به طرف اتاق نشیمن به راه افتاد. به آنجا که رسیدیم، در حالی‌که هنوز دسته‌گلش را در دست داشتم، هراسان پرسیدم:

«هنوز ازم دلگیری؟»

لبخند ملایمی بر لب آورد:

«واسه چی دلگیر باشم؟»

«آخه رفتارت با من به کلی عوض شده.»

«چیز مهمی نیست. باید با هم صحبت بکنیم.»

دلم فرو ریخت. درست حدس زده بودم؛ آمده بود تا دوستانه حالی‌ام کند که بین ما همه‌چیز به طور قطعی تمام شده است.

«شام خوردی؟»

«نه. دیروز و پریروز هم شام نخوردم.»

«هی، ماریا! تو چته؟ چرا بازم داری گریه می‌کنی؟»

به سویم آمد و در آغوشم گرفت. هق‌هق‌کنان پرسیدم:

«این دسته‌گل رو واسه خداحافظی برام آوردی؟»

«چی؟ واسه خداحافظی؟ مگه دیوونه شدی؟ این دسته‌گل واسه عذرخواهیه.»

شاد شدم. سفت در آغوشش گرفتم.

«پس بذار اونو توی گلدونی بذارم و با هم بریم بیرون.»

به طرف آشپزخانه رفتم. او نیز پشت سرم آمد.

«حالا چرا می‌خوای بریم بیرون؟»

«یه شام مفصل بخوریم. جشن بگیرم. جشن آشتی و صلح.»

«ماریا، مگه ما با هم جنگ کردیم؟ جشن را بذار واسه فردا یا یه روز دیگه. همین‌جا یه چیز کوچکی بخوریم، بهتره. می‌خوام با تو حرف بزنم.»

«نرفتم خرید. توی یخچال هیچی برای خوردن نیست. بیرون هم می‌تونیم حرف بزنیم.»

«خُب، می‌تونیم پیتزایی، چیزی سفارش بدیم بیارن خونه. امروز حال بیرون رفتن رو ندارم. می‌خوام برات کل ماجرای من و این پاهای لعنتی‌م رو تعریف کنم، تا دیگه راز و معمایی بین ما وجود نداشته باشه.»

«باشه. تو برو حموم خودت رو واسه شام آماده کن، من پیتزا سفارش می‌دم. چه دوست داری؟»

در حالی‌که به سوی حمام می‌رفت، جواب داد:

«مثل همیشه: ماهی تون با پیاز و اسفناج.»

با رفتنش به حمام، دیگر مطمئن شدم که رابطه‌ی ما نجات پیدا کرده است. به پیتزافروشی مورد علاقه‌ی ما که نزدیک واحد مسکونی‌ام بود، زنگ زدم. کارد، چنگال، بشقاب، لیوان و بطری نوشیدنی را روی میز غذاخوری چیدم و با خاطری آسوده منتظر ماندم.

حمام و مراسم تعویض کفش او این بار طولانی‌تر از همیشه به نظرم آمد، اما آزارم نمی‌داد، مهم این بود که او دوباره در خانه و زندگی‌ام حضور داشت. به‌زودی زنگ در خانه به صدا درآمد. به سوی در ورودی رفتم. هنگامی‌که در راهرو داشتم از جلو حمام می‌گذشتم، متوجه شدم که درش برخلاف همیشه بسته نیست. اگرچه کنجکاو بودم، ولی به آن اعتنایی نکردم. این کارش می‌توانست تله‌ای باشد تا امتحانم کند که آیا واقعاً از زاغ‌سیاه‌چوب‌زنی و جاسوسی و رازگشایی دست برداشته‌ام یا نه. پیتزاها را گرفتم و پولش را دادم. پیتزافروش وقتی پول را از من گرفت، با ناباوری به من خیره شد. با خوشرویی گفتم:

«بقیه مال خودتون. مرسی.»

در را پشت سر مرد پیتزایی بستم و درست زمانی که از کنار در باز حمام می‌گذشتم، بی‌آنکه به داخلش نگاهی بیندازم، آرام گفتم:
«پیتزا اومده، عزیزم!»
«اومدم. همین الان اومدم.»

شام را که خوردیم، به پیشنهاد او، به اتاق نشیمن رفتیم. معلوم بود چیز مهمی را می‌خواست برایم تعریف کند. همچنان جدی بود و تمایلی به نوازش و هم‌آغوشی نشان نمی‌داد. گیلاس‌های هر دو ما را از شراب پر کرد، یکی از آن را به من داد و دیگری را بالا گرفت:
«به سلامتی!»
«به سلامتی!»
لحظه‌ای متبسم به من نگاه کرد. به رویش لبخند زدم. در این لحظه دریافتم، حتی زمانی که او جدی باشد هم بامزه و خواستنی و دوست‌داشتنی است.
«فکر می‌کنی بعد از یه روز کاری پرتنش، هنوز توانای‌ش رو داری به داستان پاها و کفش‌هام گوش بدی؟»
«نه فقط این داستان، بلکه هر داستان دیگه‌ای رو هم اگه بخوای واسه‌م تعریف‌کنی، تا صبح سراپا گوشم، عزیزم!»
«باشه. باشه. از کجا شروع کنم...»
بسیار گیج و پریشان به نظر می‌رسید. گویی با خود در کلنجار سختی به سر می‌برد. سکوتش وقتی طولانی شد و سرش را وقتی خم کرد و صورتش را بین دست‌هایش گرفت، دلم برایش سوخت. خواستم بگویم لازم نیست برایم داستانش را تعریف کند، هر جوری که هست دوستش دارم و با او خوشبختم. ولی حسی در درونم به من می‌گفت ساکت باشم و به او وقت بدهم. بهتر بود فقط می‌نشستم و نگاهش می‌کردم و گوش می‌دادم.

## پانزده

بعد از لحظه‌ای خاموشی، بالاخره سرش را بالا گرفت و سکوت را شکست:

«داستان از طلاق‌مان، نه، از آن وقت نه، مدتی بعد از آن شروع شد. یعنی درست وقتی‌که شنیدم مادر پسرم او را برداشته و به کانادا مهاجرت کرده. ناگهان سراپای وجودم را خشم و نفرت فرا گرفت. هرگز از کسی چنین نفرتی نداشتم، حتی از او. با دور کردن پسرم می‌خواست انتقام بگیرد، انتقام برای خطایی که هرگز مرتکب نشده بودم، برای هیچ. باور کن، برای هیچ.

بعد از آنکه پسرم به دنیا آمد، زنم هفته‌ها وضع روحی خیلی بدی داشت؛ غذا نمی‌خورد، با دوستان و افراد خانواده‌اش تماس نمی‌گرفت، اگر کسی به او زنگ می‌زد، با بی‌میلی فقط گفتگوی کوتاهی پیش می‌برد، حتی به بچه‌ی کوچک شیرخواره ما هم به خوبی نمی‌رسید. خیلی نگران بودم. اینجا و آنجا شنیده بودم که بعضی از مادران جوان، بعد از وضع‌حمل، دچار افسردگی شدیدی می‌شوند. به همین خاطر پیشنهاد کردم به یک روانکاو مراجعه کند. با خشونت به من جواب داد:

‹دست از سرم بردار! این تویی که به روانکاو احتیاج داری، نه من.›

گفتم:

‹باشه، پس بیا با هم بریم پیش یه مشاور خانواده یا روانکاو تا ببینیم مشکل ما چیه و من چکار باید بکنم تا تو راضی باشی.›

گفت حالش خوب است و به مشاور و روانکاو احتیاجی ندارد. فقط باید کاری برایش انجام بدهم.

‹چه کاری؟›، پرسیدم.

از من خواست برنامه‌ای برای یک ویروس سمج و ویرانگر طراحی کنم تا بوسیله‌ی آن، شرکت دوست‌پسر سابقش را به خاک سیاه بنشاند. یکه خوردم.

‹هنوزم اون ماجرای کهنه‌ی لعنتی؟›، پیش خودم گفتم.

او را از نزدیک می‌شناختم. زمانی من و زن سابقم در شرکتش کار می‌کردیم. زنم آن‌موقع منشی اولش بود. بعضی از همکاران می‌گفتند، نه فقط منشی اول، بلکه معشوقه‌ی او هم هست. برای من اما این حرف‌های

مفت و شایعات همکاران بدگو، اصلاً اهمیتی نداشت. ولی می‌دانستم که اکثر خانم‌های همکار علاقه شدیدی دارند با رییس شرکت روی هم بریزند.

روزی برای یک کار پیش‌پاافتاده‌ی اداری سراغم آمد و بعد از اتمام آن از من پرسید که آخر هفته کجا می‌روم. برنامه‌ی مشخصی نداشتم. خودش جایی را پیشنهاد کرد و این‌جوری با هم آشنا شدیم.

مدتی بعد گفت بهتر است کم‌کم در فکر پیدا کردن کار در شرکتی دیگر باشیم، چرا که همکاران همه از رابطه‌ی ما باخبرند و اگر رییس‌مان هم بشنود، از حسودی بیرون‌مان خواهد کرد. این‌جوری اول من، بعد او از شرکت بیرون آمدیم و هر یک جای دیگری مشغول کار شدیم. وضع بازار کار آن‌زمان مثل امروز نبود، همین‌که بی‌کار می‌شدی، ظرف چند روز کار پیدا می‌کردی.

حدود دو سال بعد، وقتی‌که دیدیم پسرمان در راه است، با هم ازدواج کردیم. در این مابین از چگونگی رابطه‌اش با رییس سابق‌مان و از خشمش علیه او بیشتر صحبت کرد. حتی با افتخار گفت که هنگام ترک شرکت چه خساراتی به آن وارد کرده و چه نقشه‌های دیگری نیز برایش در سر دارد. چندان جدی‌اش نگرفتم. به نظر می‌رسید هنوز عاشقش باشد، اما با جدیت کتمان می‌کرد و در عشق خود به من اصرار می‌ورزید.

حالا برگردیم به گفتگوی من و او: گفتم طراحی برنامه برای یک ویروس سمج و ویرانگر که سیستم کامپیوتری شرکتی را ویران کند، از عهده‌ی من خارج است. از این گذشته، اگر او به هر ترتیبی چنین ویروسی را به دست بیاورد و با آن به جنگ دوست‌پسر سابقش برود، چنانچه روزی موضوع آشکار شود، برایش پی‌گرد قانونی خواهد داشت.

‹بذار این مشکل من باشه. تو فقط برنامه‌ی یه ویروس سمج رو برام بنویس. بقیه‌ش به عهده‌ی من.›

‹عزیزم، گفتم که، من توانایی چنین کاری رو ندارم. فقط بلدم برنامه‌ی ضد ویروس طراحی کنم.›

‹بسه! هر خری می‌دونه کسی که برنامه‌ی ضد ویروس می‌نویسه، قادره برنامه‌ی ویروس هم بنویسه. حالا تو نمی‌خوای این کارو واسه زنت بکنی، این یه چیز دیگه‌ست. فکر نمی‌کردم این‌قدر ترسو باشی!›

‹موضوع ترس نیست. چندبار دیگه بگم؟ من واقعاً سواد، توانایی و تجربه همچین کاری رو ندارم. باور کن!›

‹چرا، چرا، همه‌ش رو داری، ولی ترسویی؛ ذلیل و ترسو! تا ابدم همین‌جوری باقی می‌مونی!›

‹من ذلیل و ترسوام؟›
‹آره، تو.›
‹چی شده؟ چرا می‌خوای جروبحث راه بیندازی؟›
‹جروبحث راه نمی‌ندازم. فقط خواستم بهت ثابت کنم که دوستم نداری.›
‹دیوونه‌بازی رو بذار کنار، عزیزم. خودت خوب می‌دونی که من با تمام وجودم دوستت دارم.›
‹اصلاً دوستم نداری. اگه دوستم داشتی، خیلی وقت پیش یه ویروس سمج برام می‌ساختی تا از این حرامزاده‌ی هرزه که هر شب با یه کارمندش توی تختخوابه، انتقامم رو بگیرم.›
‹فراموشش کن، عزیزم. هنوز هم داری به او و رابطه‌اش با زنا فکر می‌کنی؟ تو که قبلاً می‌گفتی ماجرای تو و او واسه همیشه تموم شده؟›
‹ماجرا تموم شد، اما انتقامم هنوز سرجاشه.›
‹سعی کن یه‌جوری ببخشی‌ش. یه آدم عاقل دنبال انتقامجویی نمی‌ره.›
‹من عقلم کاملاً سرِ جاشه. انتقامم رو هم حتماً می‌گیرم؛ چه به کمک تو، چه به هر وسیله‌ی دیگه.›
‹می‌دونی چی فکر می‌کنم؟›
‹چی فکری؟ بالاخره برام برنامه‌ی ویروس رو می‌نویسی؟›
‹نه. گفتم که، این کار واقعاً از عهده‌م برنمیاد. فکر می‌کنم تو هنوزم عاشقشی.›
‹خفه شو، احمق! بی‌عرضه! کثافت... ›

با مشت محکم کوبید توی صورتم. از دماغ و لب‌هایم خون جاری شد. متوجه‌ی رفتارم نبودم. ناخواسته من هم دست به رویش دراز کردم. ناگهان صدای فریاد دیوانه‌وارش بلند شد:

‹کمک! کمک! تجاوز! نه! نه! لطفاً نه! کمک! کمک! تجاوز...›

انگار همه‌چیز را، مثل یک نمایش تئاتر، با تیزهوشی و ذکاوت، از قبل طرح‌ریزی کرده بود. هاج‌وواج به نوزاد که با دادوقال بیهوده‌ی مادرش ترسیده بود و یک‌بند جیغ می‌کشید، چشم دوختم. باید یک‌جوری آرامش می‌کردم، اما با صورت خونی نمی‌شد به سویش رفت؛ بی‌گمان بیشتر می‌ترسید. رفتم دستشویی تا خون را بند آورم و صورتم را بشویم. زنم همچنان داد می‌زد و از همسایه‌ها کمک می‌خواست. به‌زودی پلیس رسید. مرا به جرم تجاوز بردند.

کاملاً گیج و حیران بودم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چرا چنین داستان دروغینی تعریف می‌کند. مدعی شد که مشکل الکل دارم و قبلاً هم بارها کتکش زده و به او تجاوز کردم. وکیل با تجربه و گران‌قیمتش توانست حتی این ادعای کذایی را در دادگاه ثابت کند. پایش را توی یک کفش کرد که از من طلاق بگیرد. برخلاف میلم طلاقش دادم.

با این‌همه، دلم به پسرم خیلی خوش بود. هنوز اجازه داشتم گاهگاهی او را ببینم و با خوشبختی شاهد باشم که چه زود و دلپذیر بزرگ می‌شود.

وقتی شنیدم او را برداشته و به کانادا مهاجرت کرده، از خشم تمام دنیا پیش رویم سرخ شد. به شدت از او نفرت پیدا کردم. مدت کوتاهی به فکر افتادم بروم آنجا و پسرم را از چنگش درآورم. مقدمات آن را هم حتی فراهم آورده بودم. قبل از آنکه قصدم را عملی کنم، با خواهرم در این مورد صحبت کردم. خواهرم گفت که تصمیمم ابلهانه است. پسرم بیش از پدر، به مادرش احتیاج دارد. نباید با مادر او مقابله به مثل کنم. فردا که بزرگ شود، اگر کلی اختلالات روانی ناشی از این جدایی سراغش نرود، ملامتم خواهد کرد که چرا او را از داشتن مادر بی‌نصیب گذاشتم. برایم توضیح داد که زن سابقم نتوانسته از دوست‌پسر پیشینش انتقام بگیرد، به همین خاطر همه‌ی خشمش را روی من فراافکنی کرده است. باید او را با خشمش تنها بگذارم. بگذارم پسرم را صحیح و سالم بزرگ کند. خودم هم کم‌کم در صدد آشنایی با زنی دیگر باشم. منطقی می‌گفت. باید دندان روی جگر می‌گذاشتم تا پسرم بزرگ شود، یا که شاید مادرش در این مابین سر عقل بیاید و با دیدار من و او موافقت کند.

## شانزده

وقتی چند ماهی پسرم را ندیدم، دلم برایش خیلی تنگ شد، آن‌قدر که بعضی اوقات نیاز شدیدی داشتم زارزار بزنم زیر گریه. اما هر چه سعی می‌کردم نمی‌توانستم گریه کنم. تا اینکه یک شب خواب دیدم که در خواب دارم بی‌امان می‌گریم. حس بی‌نهایت تسکین‌بخشی بود، بلندبلند داشتم های‌های می‌گریستم؛ چندان بلند که با شنیدن صدای غریب گریه‌ی خودم از خواب بیدار شدم. بالشم خیس اشک بود. پاهایم بدجوری می‌خارید. همین‌که دست بردم تا بخارم‌شان، متعجب دریافتم که چیز سرد و زمخت و غریبی در دست‌های من است، چیزی که مال من نبود، اصلاً هرگز به من تعلق نداشت و نمی‌دانستم چطور وارد رختخوابم شده است. ول‌شان کردم. پاهایم دوباره به سختی خارید. باز به خاراندن‌شان پرداختم؛ این‌بار نیز همان چیز سرد و غریب و زمخت در دستم آمد. پتو را کنار زدم. چراغ را روشن کردم. وحشت‌زده و خواب‌آلود انگشتان پاهایم را از نظر گذراندم. نبودند؛ چیز دیگری به جای آن‌ها روییده بود. نفسم لحظه‌ای بند آمد. چیزی را که پای من نبود، رها کردم و با صورت روی تختخواب افتادم.

‹کابوس، کابوس، کا... باید بگیرم بخوابم تا این کابوس لعنتی روند طبیعی‌اش را توی خواب طی کند و به خودی خود تمام بشود!›، با خود بلند فکر کردم. دیدم صدایم نیز صدای من نیست؛ چیز مضحکی به گوشم می‌رسید، در یک تن‌آهنگ غریب و وحشی. اما، افکارم همچنان افکارِ خودِ من بود.

خوشبختانه به‌زودی خوابم برد. این بار خواب دیدم که من و پسرم توی کوچه داریم فوتبال بازی می‌کنیم. نکته‌ی جالب در این بازی این بود که نمی‌دانستم کی خودم و کی پسرم هستم. به سن و سال و به قد و قواره‌ی هم بودیم؛ درست مثل ایام پنج-شش سالگی خودم. من دنبال توپ می‌دویدم، او هم به دنبالش می‌دوید. من به توپ می‌رسیدم، او هم به آن می‌رسید. من شوت می‌زدم، او هم شوت می‌زد. من او بودم، او من بود. خلاصه اینکه ما همدیگر بودیم؛ دو نفر در یکی، یا یکی در دو نفر. و این‌چنین بازی ما شیرینی و صفای دلپذیری داشت.

صدای نابه‌هنگام زنگ ساعت، مثل همیشه، صبح زود بیدارم کرد. از خاطره‌ی دل‌انگیز فوتبال با پسرم آن‌قدر به شوق آمده و سرمست بودم که برخلاف همیشه، بی‌آنکه چند دقیقه‌ای، ناراضی و در عذاب، همچنان دراز

بکشم و چرت بزنم، از جا برخاستم و سوت‌زنان به دستشویی رفتم. همین‌که نگاهم در آینه به صورتم افتاد، وحشت سراپایم را فراگرفت و عرق سردی روی پشتم شروع به پایین غلتیدن کرد. همزمان خاطره‌ی کابوس چند ساعت پیش از ذهنم گذشت. سراسیمه به بررسی پاهایم پرداختم. واقعیت نبود، کابوس بود، نه، کابوس نبود، واقعیت محض بود؛ پاهای حیوانی، سُم، سُم، سُم‌های من. هق‌هق‌کنان به گریه افتادم. صدای مع‌مع‌مانند بُزی به گوش‌هایم رسید. دوباره در آینه به صورتم خیره شدم؛ خودم نبودم، چیزی شبیه بُز بودم. نه، بُز نبودم، تقریباً خودم بودم؛ هم بُز، هم آدم، بُزآدم یا آدم‌بُز. فکر کردم که کابوس چند ساعت پیش همچنان ادامه دارد. چشم‌هایم را بستم و استغاثه‌کنان گفتم:

‹آه، ای خدای توانا! بگذار آنچه دیدم کابوس باشد! تو نیک می‌دانی که من هرگز به کسی آگاهانه بدی نکرده‌ام. تنها گناه من همواره این بوده است که در هیاهوی مذاهب، نتوانسته‌ام تشخیص دهم کدام‌یک از آن‌ها مذهب راستین توست. مرا از چنگ این کابوس رهایی بخش! شما، ای همه‌ی پیامبران بزرگوار خدای یکتا و بی‌همتا، ببخشایید! مرا، این برهِ خطاکارِ از گله جداگشته را، ببخشایید که از پیروی انبوه نمایندگان به ظاهر خطاناپذیرتان سرپیچی کردم! شما را به تپه‌های مقدس صهیون، موریا، زیتون، و به بی‌گناهی اسحاق یا اسماعیل و مسیح مصلوب سوگند! به دین تک‌تک‌تان ایمان می‌آورم. از این پس تا واپسین نفس، یک روز در میان، به نوبت پیرو یکایک شمایان می‌شوم؛ مناسک مذهبی‌تان را به‌جا می‌آورم، در هر جنگ و جهاد و فتوای نمایندگان‌تان، چشم‌وگوش‌وهوش‌بسته شرکت می‌کنم. فقط مرا از چنگ این کابوس، این نیم‌بُز-نیم‌آدم‌بودن برهانید! عاجزانه از شما می‌خواهم صورت واقعیم را به من بازگردانید!›

تک‌تک کلمات این مناجاتم با پژواک صدای مع‌مع بُزی به گوشم رسید. چشم‌هایم را گشودم و درون آینه به خودم نگاه کردم. همان بودم که چند لحظه پیش دیده بودم؛ نیمی خود، نیمی بُز. ذهن و حواسم اما همچنان خوب کار می‌کرد و هنوز از آن من بود. با خودم گفتم:

‹یوسف، به هیچی باور نداشته باش. این روزها مرز بین واقعیت و غیرواقعیت مغشوش شده. همه‌چیز ساخته و پرداخته ذهن آدم‌هاست. تو در فضایی مجازی داری زندگی می‌کنی، در فضایی مجازی کار می‌کنی، در فضایی مجازی دوستانی داری، در فضایی مجازی نامه می‌نویسی، در فضایی مجازی مطلبی می‌خوانی، در فضایی مجازی فیلم می‌بینی و

بی‌گمان در فضایی مجازی هم می‌خوابی. به همین خاطر خواب‌ها و کابوس‌های تو صددرصد مجازیست؛ مثل فضای حکایت یک راوی در کتابی خواندنی که مال خود راوی نیست. وگرنه مگر می‌شود، نه با پاهای خودت، بلکه با سُم یک چهارپا از رختخوابت بلند شوی و به راحتی بیایی اینجا توی دستشویی؟ تو اگر سُم واقعی و غیرمجازی داشتی، اول باید، مثل آن‌هایی که با اسکی روی برف راه می‌روند، کلی تمرین می‌کردی، به زمین می‌افتادی، بلند می‌شدی، تا راه رفتن با سُم را یاد بگیری. مگر می‌شود از خواب پا شد و همین‌جوری بدون مشکلات اولیه، فوراً با سُم راه رفت؟ ولی... ولی... صورتم... صورتم... نیمی خودم هستم، نیمی یک بُزِ نر. های... های... خدایا! خدایا به دادم برس! مع! مع! های... ها... مع! مع...›

وامانده و ویران به اتاق نشیمن رفتم، روی مبل ولو شدم و خودم را به اشک و هق‌هق و معمع سپردم.

نمی‌دانم ساعت چند بود که صدای زنگ موبایلم ناگهان به گوش رسید. گمان بردم یکی از شرکت باشد که می‌خواهد علت تأخیر یا غیبتم را جویا شود. نمی‌شد گوشی را برداشت. اگر صدای معمع‌ام را کسی می‌شنید، در موردم چه فکر می‌کرد؟ با قطع شدن موبایلم به‌زودی زنگ تلفن خانه به صدا در آمد. برخلاف میلم گوشی را برنداشتم. لحظه‌ای بعد دوباره موبایلم زنگ خورد، در پی آن باز تلفن خانه و باز موبایل و یک بار هر دو هم‌زمان. صدای زنگ‌ها بدجوری آزارم می‌داد. بلند شدم تا باداباد گوشی را بردارم و بگویم که حالم خوب نیست. بین راه بلند غُر زدم:

‹چه خبره؟ چرا این‌قدر زنگ می‌زنین، بابا؟ امروز مریضم. مریض!›

به جای این کلمات فقط صدای معمع به گوشم رسید.

‹گوشی رو بردارم، معمع بگم؟ گُه!›

خشمگین شدم. دستگاه تلفن و هر چه دم دستم بود را به دوروبرم پرت کردم، زوزه‌کشان به اتاق خواب رفتم و به تختخواب پناه بردم. باید می‌خوابیدم. باید می‌خوابیدم تا بالاخره صبح از آن‌همه کابوس برخیزم و سر کار بروم. بی‌گمان هنوز نیمه شب بود و من خواب روز را می‌دیدم.

هنوز خوابم نبرده بود که زنگ در خانه‌ام به صدا در آمد.

‹... خدایا، این شرکت لعنتی راحتم نمی‌گذارد. همیشه می‌خواهند از آدم کار بکشند. انگاری ماشینم. بی‌مروت‌ها، حتی ماشین هم به روغن‌سوزی می‌افتد و خراب می‌شود. خراب شده‌ام. مریضم. مثل کامپیوتری که ویروس

از کارش می‌اندازد، از کار افتاده‌ام. چرا حالی‌تان نیست؟ مگر شما خودتان هرگز مریض نمی‌شوید؟›

همچنان افکار بلند بر زبان آمده‌ام با آهنگ "معمعمعمع..." لعنتی آمیخت. عجیب بود؛ هر حس یا حرف یا چیزی که در سرم به وسیله‌ی کلمات فکر می‌شد، همین‌که به زبان می‌آمد، به معمع تبدیل می‌گشت.

‹مع! مع! به بُزی نر تبدیل شده‌ام! بله، بُزی نر. ای گوسفندان خدا و شرکت نرم‌افزارسازی خودم، امروز را بی‌چوپان و بی‌برنامه‌نویس ضد ویروس به سر ببرید! ویروس‌ستیز شما خودش ویروسی، نه، بُز، بعععله جزوی از گله شده است!›

خنده‌ام گرفت. دو "مع! مع!" نخستینِ خطبه‌ی آخرینم را به قصد معمع گفته بودم، با معمع‌های جملات دیگر هیچ فرقی نداشت. از شوخی خودم خوشم آمد. بی‌آنکه کلامی یا معمعی بر زبان آورم، خاموش فکر کردم:

‹یوسف! یوسف! تو هنوز می‌توانی شوخی کنی و بخندی. این حتماً نشانه‌ی خوبی است. شاید این معمع کردن یک حکمتی برای خودش دارد؟ سال‌ها به زبان معمولی سعی کردی زندگی و دنیا و آدم‌های پیرامونت را بفهمی و با آن‌ها در ارتباط باشی، نشد؛ حالا باید به زبانی دیگر تلاش کنی. معمع کن! معمع کن! مگر بُزها و حیوانات دیگر با زبان خودشان دنیا و زندگی و یکدیگر را نمی‌فهمند و با هم ارتباط برقرار نمی‌کنند؟ خوب، حالا تو هم یکی از آن‌ها باش! بُز باش و معمع کن، پسر، تا هم بفهمی و هم فهمیده شوی!›

معمع‌کنان بلند خندیدم. مدتی بعد صدای زنگ در خوابید. من هم خوابیدم. خوابی عمیق، طولانی و بی‌کابوس.

## هفده

فردا صبح مثل همیشه با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. یادم آمد که تقریباً به مدت یک شبانه‌روز خوابیده بودم. چنین خوابی هرگز در عمرم سابقه نداشت. گمان بردم بدنم به این وسیله خواسته کمبود همه بی‌خوابی‌ها و صبح زود بیدارشدن‌هایم را جبران کند. در من اکنون قوه و نیروی وافری جریان داشت، حس می‌کردم چندان قدرت دارم که می‌توانم حتی درختی را از جایش درآورم. از جایم برخاستم و با خود گفتم:

‹سرت را پایین نیاور و به پاهایت نگاه نکن، یوسف. برو دستشویی، دوش بگیر و به آینه هم حتی نگاهی نینداز. تغیری که دیروز در خودت دیدی، شاید تأثیر مواد مخدری بود که همکار همدفترت احتمالاً به شوخی توی قهوه‌ت ریخت. بله، حتماً این ناکس مواد مخدر توی قهوه‌ام ریخت، وگرنه تمام روز و شب را نمی‌خوابیدم. خودش روزی برایم تعریف کرد که با "ماریجوانا" یک بار نان پخته و با خوردنش دو-سه روز حالش بد شده و هذیان می‌گفته. مردک دیوانه! از دست این‌جور آدم‌ها هر غلطی برمی‌آید، باید مواظب بود!›

یک‌راست رفتم زیر دوش. بعد خودم را خشک کردم. چنان سرگرم افکارم بودم که تصمیمم از یاد رفت و ناخودآگاه نگاهم به آینه افتاد.

‹اوه، نه! صورتم باز مثل دیروز است!›

مع‌مع‌کنان زیر لب غریدم. در پی آن سرم بی‌اختیار خم شد و نگاه گنگ و حیرانم خیره‌ی پاهایم گشت. بله سُم داشتم، سُم. یعنی سُم‌های یک بُز به جای پاهای من بود. کنجکاوانه به اتاق خواب برگشتم و در آینه‌ی قدی کمد لباس، سراپای خودم را از همه‌ی زوایا برانداز کردم؛ همه‌چیزم عادی و مردانه و مثل همیشه بود، فقط صورتم تا اندازه‌ای مثل صورت خودم، بقیه‌اش مثل صورت یک بُزِ نر بود.

مع‌مع‌کنان با خودم گفتم:

‹نه. متأسفانه این با مواد مخدر ربطی ندارد. شاید صورتم همیشه این‌جوری بوده، اما من خبر نداشتم؟ بد نیست یکی از آلبوم عکس‌هایم را بردارم و صورتم را مقایسه کنم.›

قبل از آنکه آلبوم عکسی را بردارم، همین‌که کلمه‌ی عکس به ذهنم رسید، نگاهم بی‌اختیار به عکس پسرم روی دیوار افتاد. داشت مثل همیشه می‌خندید. یادم آمد که این عکس را من از او گرفته بودم.

ماهیچه‌های صورتم کشیده شد و چیزی مثل تبسم بر لبم نشست. صورت بشاش پسرم مثل صورت قبلی من بود. عکس دیگری از من و او هم بر دیوار بود. این عکس را مادرش روزی از ما گرفته بود. صورتم آنجا نیز با صورت فعلی‌ام واقعاً فرق داشت.

‹آن موقع‌ها من واقعاً خودم بودم، اما حالا؟ وای بُز شده‌ام! بُز شده‌ام، یک بُزِ نر.›

مستأصل خواستم بزنم زیر گریه، اما نگاه معصوم پسرم توی عکس مانعم شد. انگار می‌گفت:

‹گریه نکن، بابا! خواهش می‌کنم، گریه نکن! خُب، حالا بُز باش؛ یه موجود گستاخ و سخت‌جون که مستقل راه خودش رو می‌ره. این بهتر از اونه که مثل بقیه، گوسفند باشی و بی‌چون‌وچرا دنبال چوپان بری و آخرسر قربانی بشی!›

‹به خاطر پسرم هم که شده، نباید وا بدهم.›

با خودم گفتم و به سراغ آلبوم عکسی رفتم. صورتم در همه‌ی عکس‌ها صورت قبلی من بود. کمی به وجد آمده از این تشخیص، فکر جدیدی به خاطرم خطور کرد؛ شتابان کاغذ و قلمی برداشتم و امیدوار، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورم، نوشتم:

"من خودم هستم: یوسف. من بُز نیستم. تماماً آدم هستم، نه بُزآدم یا آدم‌بُز."

دیدم روی کاغذ می‌توانم خوشبختانه خودم باشم و از مع‌مع لعنتی نشانی نیست.

‹خوب شد. حداقل روی کاغذ می‌توانم افکارم را همان‌گونه که هست بیان کنم. خودم را می‌زنم به لالی. حالا دیگر باید بروم سر کار. وگرنه از شرکت بیرونم می‌کنند. ولی این‌جوری که نمی‌شود آنجا ظاهر شد. اول باید بروم پیش یک دکتر. نه، بهتر است پیش دکتر نروم. یک دکتر برایم چه کار می‌تواند بکند؟ مگر با دارو این نشانه‌های بُزی ناپدید می‌شوند؟ صورتم را با شال یا با باندژی می‌بندم، می‌روم پیش یک آرایشگر مخصوص گریم صورت یا همان گریمور؛ انعام خوبی به او می‌دهم و از او می‌خواهم گریمم کند یا ماسک مخصوصی به من بدهد تا با آن بتوانم حداقل بخشی از نشانه‌های بُزی صورتم را بپوشانم. این کار هوشمندانه و عملی‌تر است. مگر سیاستمداران، هنرپیشگان و روحانیان، وقتی می‌خواهند جلوی مردم بیایند یا روبه‌روی دوربین بایستند، گریم نمی‌کنند؟ سُم‌ها چندان مشکل‌ساز

نیستند؛ وقتی توی کفش باشند دیده نمی‌شوند. بی‌گمان من اولین بُزآدم یا آدم‌بُز این عالم نیستم. کسی چه می‌داند، شاید همه‌ی آدم‌ها توی خانه و چاردیواریشان مثل من هستند و بیرون کسی دیگر. لباس‌هایم را بپوشم و بروم دنبال یک راه چاره...›

لباس و کفش که پوشیدم، کیف پولم را از جیب درآوردم تا کارت‌های گوناگونم را چک کنم. همه همچنان از من و سر جایشان بودند. دسته‌کلیدم را در جیب‌ها جستم، آن هم سر جایش بود. فقط موبایلم را نتوانستم در جیب‌هایم پیدا کنم. با عجله به جستجویش پرداختم. قطعات از هم جدا شده‌ی آن را در اتاق نشیمن یافتم. یادم آمد، یعنی با چشم‌های خودم دیدم که دیروز در جریان خشم بُزوارم بعضی از وسایلم را درب‌وداغان کرده بودم. خوشبختانه موبایلم دستگاه خوبی بود، قطعاتش را وقتی به هم چسباندم، همچنان کار می‌کرد.

‹خُب، حالا می‌روم پیش یک آرایشگر مخصوص صورت یا گریمور و می‌گذارم گریمم کند.›

"خب، حالا می‌روم پیش یک آرایشگر مخصوص صورت یا گریمور و می‌گذارم گریمم کند." تمام این جمله را، صحیح و سالم و کاملاً مثل صدای معمولی یک آدم، با گوش‌های خودم شنیدم. از مع‌مع بُزوار دیگر هیچ خبری نبود. ناباور، اما خوشحال، بلند از خودم پرسیدم:

‹یعنی دیگر یک بُزِ نر نیستم و مع‌مع نمی‌کنم؟›

درست همین جمله، همان‌گونه که بر زبان می‌آوردم، به گوش‌هایم رسید. با عجله به طرف آینه دویدم. روبه‌رویش از شوق فریاد زدم:

‹بله، بله! من خودم هستم! واقعاً خودم! من: یوسف. هو، هو، هووو!›

صورتم در آینه دوباره مثل همیشه تماماً صورت من بود. فقط ته‌ریش سه‌روزه‌ای در آن به چشم می‌خورد. شکمم از گرسنگی به غار و غور افتاد. بعد از بیش از یک روز، تازه حالا احساس گرسنگی به سراغم آمده بود. اما حوصله و وقت صبحانه را نداشتم. باید صورتم را می‌تراشیدم و به طرف محل کارم می‌شتابیدم، آنجا هم چیزی برای خوردن می‌شد گیر آورد.

موقع تراشیدن ریشم فکر کردم که این دگرگونی و تغییر ناگهانی خوشایند چگونه پیش آمده است؟ چنانچه صورتم، گوش شیطان کر، دوباره مثل قبل شد، چه کار باید کرد؟

با خودم گفتم:

‹این تغییر صددرصد با لباس پوشیدنم ربط دارد. قبل از ترک خانه باید حتماً بروم جلوی آینه بایستم و یک بار آرام لباس‌هایم را تک‌تک درآورم و با دقت تغییرات صورتم را زیر نظر بگیرم.›

پس از تراشیدن ریش به اتاق خواب شتافتم و جلو آینه قدی ایستادم. اول کت، بعد پیراهن و زیرپوشم را درآوردم. صورتم همچنان صورت خودم بود. کمربندم را شل کردم و خواستم شلوارم را درآورم؛ متوجه شدم طبق معمول اول باید کفش‌ها را کند. در حالی‌که همچنان در آینه مواظب صورتم بودم، سعی کردم یکی از کفش‌هایم را درآورم. هنوز اولین کفشم کاملاً درنیامده بود که صورتم شروع کرد به دیگرگون شدن. هراسان و مردد با شتاب کمتری آن کفش را از پا درآوردم. صورتم به کلی دیگرگون شد. دوباره همان بُزآدم یا آدم‌بُز چند لحظه‌ی پیش شده بودم. حیران، اما مصمم، کفش کنده شده را دوباره پوشیدم. صورتم خوشبختانه معجزه‌وار به حالت همیشگی‌اش برگشت.

تک‌تک کفش‌های موجود در خانه را آزمایش کردم؛ نتیجه با همه‌ی آن‌ها یکسان بود، به جز با دمپایی‌ها. پاهایم باید همیشه داخل کفش و تماماً پوشیده می‌ماند. آسوده‌خاطر و مغرور با خودم گفتم:

‹بنازم به عقل خودم! دلیلش را تقریباً پیدا کرده‌ام؛ کفش، کفش. یعنی پابرهنگی موجب دگرگونی صورتم می‌شود. اما... اما پاها، پاها، یعنی سُم‌ها، سُم‌هایم؟ آن‌ها چه؟ اه، فراموش‌شان کن! من چه با کفش و چه پابرهنه احساس نمی‌کنم که پاهایم غیرمعمولی باشند. داخل کفش که کسی سُم‌ها را نمی‌بیند. پاپرهنه هم فقط شکل پاهایم تغییر می‌کند، وگرنه درست مثل پاهای خودم عمل می‌کنند و در راه رفتن هیچ مشکلی نیست. اوه، خدای من! خدای من، تو با عقل و خردی که در وجودم کاشتی، از چه بدبختی بزرگی نجاتم دادی! اکنون بیشتر از گذشته باور دارم که تکیه بر این دو هدیه آسمانی‌ات، هزاران بار بهتر از دنباله‌روی از فریبکارانی است که خود را نماینده تو می‌خوانند. دیگر باید لباس‌هایم را بپوشم و بروم سر کار...›

## هجده

ساعتی بعد، با ورودم به شرکت، از همکاری که با او هنوز اتاق‌کار مشترکی دارم، پرسیدم:

‹تو پریروز توی قهوه‌ام چیزی ریخته بودی؟›

‹نه. چطور مگه؟›

‹اسهال دیروز امانم رو برید. هر چه داروی ضد اسهال توی خانه بود خوردم، بازم نتونستم یه دقیقه از دستشویی خارج شم. باور کن، تا حال توی عمرم هرگز همچین اسهالی نگرفته بودم.›

همکارم، شاد از رنج من، پوزخندی بر لب آورد و تعریف کرد:

‹حتماً از اون شیری بود که توی قهوه‌ت ریختی. اوه، چه شانسی من آوردم! خوب شد قهوه رو بدون شیر می‌خورم. بجز تو ده نفر دیگه از همکارای بخش ما هم دیروز نیومدن سر کار. ببینیم امروز میان. باید دیروز رییس‌مون رو می‌دیدی؛ کارد بهش می‌زدی، خونش بیرون نمی‌اومد. کار شرکت در بخش ما به کلی تعطیل بود. اول منشی، بعد خود رییس به تک‌تک تون زنگ زد. بعضی از همکارا دستش انداختن؛ چه‌جور هم! اوه، اوه، اوه! نمی‌تونی تصور کنی. توی تلفن شکلک درآوردن و مثل بُز "مع! مع!" کردن! هاه‌هاه‌هاه... خدای بخش مون، اوه، ببخش! رییس بخش مون با معاون رییس کل تماس گرفت. دستور داده شد که "کد ورود" همه‌ی شماها رو به سیستم کامپیوترهای شرکت فوراً ببندن، چون احتمال داره یکی از شرکت‌های رقیب، شماها رو خریده باشه. اوه، پسر! اینجا تماشایی بود! ببین می‌تونی وارد سیستم کامپیوتر شرکت بشی...›

همانگونه که گمان می‌رفت، نتوانستم وارد کامپیوتر شوم. رفتم پیش سرپرست گروه و گفتم که دیروز غیبت داشتم و امروز ورودم به کامپیوتر ممکن نیست. با نگاهی مشکوک علت غیبتم را جویا شد. جریان کذایی اسهال را برایش تعریف کردم. سرپرست ضمن اظهار تأسف، مرا به رییس ارجاع داد. طبق گفته‌ی او، ایشان می‌خواستند با تک‌تک همکارانی که دیروز غیبت داشتند، شخصاً صحبت کنند. این خبر متعجبم نکرد، چون‌که لحظاتی پیش همکارم تا اندازه‌ای از جو بحرانی حاکم بر شرکت برایم تعریف کرده بود. به هر حال، این بار پیش رییس رفتم.

منشی رییس از من خواست تا لحظه‌ای منتظر باشم، زیراکه ایشان سرگرم گفتگو با همکار دیگری بود که او هم دیروز غیبت داشت. خانم

منشی خیلی برانگیخته و سراسیمه به نظر می‌رسید. علتش را جویا شدم. او آهسته و محرمانه برایم تعریف کرد:

‹از دیروز تا حال اوضاع اینجا به کلی به‌هم ریخته. تعدادی از همکارا امروزم سر کار نیومدن. همکاری که حالا توی اتاق رییسه، کاملاً درب‌وداغون به نظر میاد. دستا و بیشتر از نصف سر و صورتش پانسمان شده. بدتر از همه اینکه بیچاره نمی‌تونه حرف بزنه. نیم‌ساعت پیش اینجا پیداش شد و با دست باندپیچی‌شده‌ش روی یه برگ کاغذ نوشت که مجبوره هرچه سریع‌تر پیش رییس بره. حالا اونجاست و روی کاغذ داره باهاش حرف می‌زنه. بیچاره!›

‹چشه؟›

‹منم دلم خیلی می‌خواست بدونم چشه. برام نگفت.›

غمگین و متأسف سرم را تکان دادم و با افکار و احساسات درهم‌وبرهم روی یکی از صندلی‌های ناراحت داخل اتاق انتظار نشستم و به ورق زدن تک‌تک مجله‌هایی که روی میز قرار داشت، پرداختم تا از یک‌طرف وقت‌کشی، از طرف دیگر افکارم را جمع‌وجور کنم. آیا امکان داشت همان بلای من سر همکارم نیز آمده باشد؟ اگر، بله، پس چرا دست‌ها و سر و صورتش را داده بود پانسمان کنند؟ او اگر کفش‌هایش را می‌پوشید، می‌توانست مثل من از شر تمام علایم و نشانه‌ها و شباهت‌های بُزی خلاص شود؟ دست‌هایش چه؟ علاوه در پاها، آیا در دست‌های او هم سُم روییده بود؟ خدا را شکر که وضع من تا این حد وخیم نشده بود!

نمی‌دانم چه وقت در باز شد و همکارم بیرون آمد. خانم منشی لحظه‌ای کوتاه به او خیره شد، بعد وحشت‌زده به اتاق رییس شتافت. بلند شدم، به سوی همکارم رفتم و به او سلام گفتم. پریشان سرش را تکان داد و خواست ساکت از کنارم بگذرد. پرسیدم که چه اتفاقی برایش افتاده است؟ با حرکت دفاعی دست‌هایش به من فهماند که نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود. در همین هنگام خانم منشی صدایم کرد.

آشفته وارد دفتر کار رییس شرکت شدم. یادم نیست که به او اصلاً سلام گفتم یا نه. به هر حال فقط می‌توانم به یاد بیاورم که جلوی او نشسته بودم و او دوستانه لیوانی آب به طرفم گرفته بود و می‌گفت:

‹آروم باشین، آروم باشین! بیاین یه قُلپ آب بخورین، لطفاً! حدود یه ساعت دیگه ترتیب ورود شما به سیستم کامپیوتر شرکت داده می‌شه. جداً منظور

بدی نداشتیم؛ فقط خواستیم این‌جوری از شرکت، در برابر حمله سایبری، محافظت بکنیم.›

جرعه‌ای آب نوشیدم و آهسته از او پرسیدم که برای همکارم چه اتفاقی افتاده است.

در حالی‌که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد، جواب داد:

‹می‌گه یه تصادف داشته و بر اثر اون صورت و دستاش همچین شدید زخمی شدن که فقط با نی می‌تونه مایعات صرف کنه. شما حالتون چطوره؟›

‹خیلی متشکر. خوبم. ببخشین از اینکه دیروز نتونستم سر کار بیام!›

‹ایرادی نداره. حالتون واقعاً خوبه؟ رنگ صورتتون پریده.›

دریافتم که واکنشم در مقابل همکارِ سر و صورت و دست باندپیچی شده، غیرعادی بوده است؛ بنابراین درصدد برآمدم تا رفتارم را توجیه کنم:

‹وحشتناکه. سر و صورت همکارم به کلی درب‌وداغون شده. بیچاره!›

‹شما او رو از نزدیک می‌شناسین؟›

‹بله. ما اینجا توی شرکت، در ارتباط با کار تیمی، همیشه رابطه‌ی خوبی با همدیگه داشتیم.›

رییس شرکت با ستایش سرش را تکان داد و پرسید:

‹منظورم اینه شما با همدیگه خارج از شرکت هم رابطه‌ی دوستی دارین؟›

‹آها، منظور شما رو فهمیدم. نه. مشکلیه؟›

‹اینو نمی‌دونم. به هر حال، برای چند روز آینده مرخصی استعلاجی گرفته. تعداد دیگه‌ای از همکارای شما هم دیروز سر کار نبودن. سعی کردیم تلفنی با همه‌تون تماس بگیریم. شما و همین همکار زخمی‌تون تنها کسانی بودین که گوشی رو برنداشتین و محبت کردین ما رو به باد تمسخر نگرفتین. سایر همکارا، عوض صحبت با ما، درست ادای بُز رو درآوردن؛ نُه نفر از یازده همکارایی که در واقع باید سر کار می‌اومدن. ما فکر کردیم همه تون در یک اقدام دسته‌جمعی خواستین شرکت را فلج کنین.›

تصورش را شدیداً نفی کردم و گفتم:

‹نه. من به هیچ‌وجه. اصلاً به خاطر چی؟›

‹دقیقاً. ما هم همین رو از خودمون می‌پرسیم. یه سؤال صادقانه. امیدوارم شما هم جوابی صادقانه بهم بدین.›

‹طبیعیه. بفرمایین.›

رییس شرکت با نگاهی نافذ و جدی به چشم‌هایم خیره شد:

‹در ماه‌های اخیر، شرکتی به شما پیشنهاد استخدام نداد؟›
‹نه. من جایی تقاضای کار ندادم، در نتیجه شرکتی هم در این رابطه با من تماس نگرفت. من از کارم اینجا خوشم میاد و قصد ندارم در شرکتی دیگه کار کنم.›

دوستانه به روی من خندید و با آرامش خاطر گفت:
‹متشکر. از شنیدن حرف‌هاتون خوشحالم. هیچ‌کدوم از همکاراتونم با شما صحبتی نداشتن که حقوق و مزایا در شرکتی دیگه خیلی بهتر از اینجاست؟›

با تکان سر به سؤالش جواب منفی دادم. با خوشحالی گفت: ‹خُب›، ناگهان از صندلیش برخاست:
‹اگه زمانی از حقوق و شرایط کاریتون ناراضی بودین، لطفاً مستقیم بیاین پیش من. تا چند دقیقه‌ی دیگه کد ورودتون به سیستم کامپیوتر شرکت آزاد می‌شه. روزتون بخیر!›

به سوی من آمد و تا دم در اتاقش بدرقه‌ام کرد.

لحظاتی پس از بازگشت به اتاق کارم متوجه شدم که کامپیوترم دوباره آماده‌ی کار است.

با کمال وقاحت باید اقرار کنم که به رغم وحشت‌زدگی و احساس همدردی صادقانه با همکارِ دست و سر و صورت باندپیچی شده‌ام، خاطرم تا اندازه‌ای آرام گرفت از اینکه تعدادی دیگر از همکارانم، به احتمال قوی، به خاطر مشکلی مثل مشکل من، سر کار نیامده بودند. فقط دو نفر از آن‌ها دوباره به شرکت بازگشتند. آن‌های دیگر را بعدها نه دیدم و نه هرگز چیزی در موردشان شنیدم. یک بار نزدیک بود از یکی از این دو نفر، از همان همکار باندپیچی‌شده‌ی قبلی، بپرسم آیا او هم مثل من درگیر مشکل پایش است. اما نپرسیدم، اگرچه می‌دانستم درددل با دوست گفتن، دوا است.

از آن وقت تا به حال هرگز جلو کسی پابرهنه یا بی‌کفش ظاهر نشده‌م، بجز پریشب. وقتی تو رو لخت توی وان دیدم، اون‌قدر میل به آمیزش با تو داشتم که لحظه‌ای یادم رفت نباید پابرهنه شم. همین‌که یه لنگه کفشم رو کندم، چشمم به سمُ‌ها افتاد. فهمیدم که قافیه رو باخته‌م. می‌دونستم که داری نگاهم می‌کنی. هراسان فقط تونستم با دستام صورتم رو بپوشونم و فرار کنم، تا تو متوجه صورت و صدای بُزوارم نشی. از پریشب تا وقتی‌که ایمیلت به دستم رسید، در عذاب به‌سر می‌بردم که موضوع رو چطوری برات توضیح بدم. با خوندن ایمیلت فهمیدم که بیشتر از من تو داری

عذاب می‌کشی. حس کردم واقعاً دوستم داری و برات یه‌جوری مهمم؛ به همین خاطر زودی تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم، تو رو از نگرانی دربیارم و در اولین فرصت تمام ماجرا رو برات تعریف کنم. حالا تصمیم با توئه. همینم که هستم؛ با این دگرگونی لعنتی.»

تماموقت داشتم مسحور به داستانش گوش می‌دادم. اکنون اما ساکت شده بود و پرسش‌گرانه نگاهم می‌کرد. چیزی نداشتم بگویم، در واقع می‌خواستم همچنان ادامه بدهد. آنچه می‌گفت، گاهی دردناک، با این‌همه، بسیار پرکشش بود؛ مثل حکایتی از یک کتاب رمان یا ماجرایی از فیلمی هیجان‌انگیز.

«با توام، ماریا؟ با افکارت کجایی؟»

«ها، ها؟ چی شده؟»

«شنیدی چی گفتم؟»

«آره. آره، شنیدم. تموم شد؟»

«داستانم بله، ولی معمای کفش و سُم و صورت بُزوار، نه. این معما همچنان با منه. پذیرفتم که به احتمال قوی تا آخر عمرم هم با من می‌مونه. البته هنوز از جستجوی علتش کاملاً ناامید نشدم. شاید روزی این معما حل بشه. ولی در این مابین یاد گرفتم باهاش یه‌جوری کنار بیام؛ واسه زندگی خودم، واسه پسرم، و اگه بخوای، واسه تو.»

اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود. به سویش رفتم و در آغوشش گرفتم:

«و شایدم واسه بچه یا بچه‌های خودمون...»

**نوزده**

همین‌که نخستین نشانه‌های حاملگی در من ظاهر شد، پیش دکتر زنان رفتم. او، پس از انجام آزمایشی معمولی، حدسم را تأیید کرد. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. در اولین فرصت یوسف را از آن مطلع ساختم. برخلاف انتظارم، یوسف از شنیدن این خبر یکه خورد و رنگ صورتش به زردی گرایید. بعد از اندکی درنگ، در حالی‌که آب دهانش را قورت می‌داد، پرسید:

«اما، اما، اگه بچه‌مون مشکل منو داشت چی؟»

«چه سؤال بی‌ربطی. بچه‌ی خودمونه، خُب. دوستش می‌داریم. از طرف دیگه، از کجا معلوم او مشکل تو رو داشته باشه؟»

«نه. نه. ما اجازه نداریم بچه‌ای بی‌گناه رو با مشکلی مثل مشکل من درگیر کنیم. این در حقش بی‌انصافی، بی‌مسئولیتی، آره، حتی جنایته.»

«هی، یوسف، عزیزترینم! خوشحال باش! تو به‌زودی دوباره پدر می‌شی! همون‌طور که تو با مشکلت کنار اومدی، بچه‌مونم باهاش کنار میاد. خیلی بهتر از تو شاید.»

«نه. نه. تا به دنیا بیاد، باید مرتب بذاریم آزمایش سونوگرافی انجام بگیره و ببینیم در پاها یا در صورتش نشونه‌ی غیرمعمولی نیست. اگه بود باید...»

نتوانستم بگذارم حرفش را تمام کند، بهتر بگویم، نمی‌خواستم کلمه‌ای در مورد سقط جنین بشنوم. با عصبانیت داد زدم:

« دهانتو ببند، یوسف! دیگه چیزی نگو! اگه دوستم نداری، از هم جدا شیم. ولی من از بچه‌م نمی‌گذرم. هرگز.»

حیران‌تر از قبل به من خیره شد.

«ماریا، این چه طرز حرف زدنه؟ منو به یاد مادر پسرم می‌ندازی!»

شرمگین به گریه افتادم.

«لطفاً ازم نخواه بچه‌مو بیندازم، یوسف! وگرنه مجبورم ازت صرف‌نظر کنم. تو... تو که این‌قدر بی‌رحم نیستی؟ تو که نمی‌تونی به همین سادگی بذاری بچه‌مونو بکشن؟ تو که دوستم داری، یوسف جون؟ مگه نه، عزیزترینم؟»

لحظاتی بعد، مرا که سخت می‌گریستم، در آغوش گرفت. در حالی‌که لبخندزنان اشک‌هایم را پاک می‌کرد، نوازش‌آمیز گفت:

«آروم بگیر، عزیزم! هر جور تو بخوای. من دلم خیلی می‌خواد تو مادر بچه‌مون باشی...»

حالا چهار ماه و سیزده روز است که حامله هستم. برخلاف میلم، فقط برای رضایت خاطر یوسف، چند بار رفتم سونوگرافی و از بچه‌ام عکس گرفتم. خوشبختانه او یک بچه‌ی سالم و معمولی است و خوب دارد رشد می‌کند. در این مابین یوسف بارها از من خواسته است تا از رفتن به سونوگرافی دست بردارم، چون جداً قصد دارد بچه‌ی ما را، با هر مشکل یا ایراد احتمالی که به دنیا بیاید، دوست بدارد. اما من تا آخرین روز ممکن می‌گذارم از او عکس بگیرند، تا یوسف یک لحظه هم به سالم بودن بچه‌ی ما شک نکند.

بهتر است داستانم را همین‌جا به پایان ببرم، چون کم‌کم باید بلند شوم و امروز هم برای آزمایش پیش دکتر بروم. شاید بد نباشد در خاتمه به یک نکته‌ی دیگر هم کوتاه اشاره کنم؛ در ابتدای آشنایی‌ام با یوسف، وقتی‌که او از اهمیت داشتن راز در حفظ توازن و تعادل روانی انسان حرف می‌زد، من گفته بودم که فعلاً هیچ رازی ندارم. واقعاً هم تا چندی پیش هیچ رازی نداشتم. اما مدتی است که... مجبورم دست‌هایم را همیشه داخل دستکش پوشیده نگهدارم.

*انجیل. لوقا ۲:۱۴